



جورج اروول

درود بر کاتالونیا

(گزارشی از جنگ داخلی اسپانیا - ۱۹۳۷)



جورج اروول (ژانک بلر) در سال ۱۹۵۴ به عنوان نویسنده سرزده خانواده‌های انگلیسی - هندی در شمال متولد شد. از ۱۹۱۷ تا ۱۹۴۱ در تری پورس «ایتن» بود که چیزی نبود جز یک مدرسه. او می‌گوید این شکل را «...عمدتاً به این علت رها کردم که دیگر به هیچ وجه نمی‌توانستم به امپریالیسم خدمت کنم.» مراجعتش به اروپا با سفر شدید و کارهایی چون نظریات علمی و چندی هم کتابت و سر نوام بود. از ۱۹۴۳ توانست از راه نویسندگی امرار معاش کند. در تابستان ۱۹۴۵ ازدواج کرد و آخر همان سال برای شرکت در جنگ علیه فرانسه به اسپانیا رفت و چند ماه بعد مجروح شد. به گفته خودش پس از تجربه اسپانیا و آگاهی از وضع درون احزاب چپ، از سیاست منزه شد. از این رو با آغاز جنگ جهانی از حزب کارگر خارج شد و تدریجاً همکاری با بی. بی. سی و سردبیری نشریه چپ «تریبون» را نیز رها کرد. سالهای آخر عمرش را بطور عمده با نویسندگی سرگردد. مبارزه‌اش با استوابع فوئالیترسم از وی شخصیتی ویژه ساخت. ۱۹۵۵ در سن ۴۷ سالگی درگذشت.

تورج آرامش



انتشارات آنگاه

تهران، خیابان انقلاب، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

قیمت ۴۵۰ ریال

جورج اروول
George Orwell

درود بر کاتالونیا

(گزارشی از جنگ داخلی اسپانیا - ۱۹۳۷)

مترجم:
تورج آرامش

www.adabestanekave.com



مؤسسه انتشارات آگاه
تهران، ۱۳۶۱

زندہباد آزادی

تیرماہ ۱۳۶۰

چاپ اول ۱۳۶۰

چاپ دوم ۱۳۶۱

www.adabestanekave.com

دورود بر کاتالونیا

جورج ارنول

تورج آرامش

انتشارات آگاہ

تهران، خیابان انقلاب، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران

چاپ این کتاب در پاییز ۱۳۶۱ در چاپخانه فاروس به پایان رسید.

حق چاپ محفوظ است.

تیراژ ۵۰۰

فصل یکم

يك روز پیش از ورودم به میلشیا، در «پادگان لنین» دربارسلون يك سرباز ایتالیائی میلشیا را دیدم که جلو میز افسر ایستاده بود. جوان قرصی بود بیست و پنج-شش ساله با موهای زرد سرخگون و شانه‌های قوی. کلاه بره چرمی‌اش را مثل هنرپیشه‌ها روی يك چشمش کشیده بود. نیم رخ‌اش را می‌دیدم، چانه در سینه با چین پریشانی در پیشانی به‌کارتی نظر دوخته بود که یکی از افسران روی میز باز گذاشته بود. چیزی در این چهره عمیقاً تحت تأثیرم قرار داد. چهرهٔ مردی بود که می‌توانست مرتکب يك قتل بشود و یا بخاطر يك دوست از زندگیش بگذرد. صورتی بود که از يك آنارشیست انتظار می‌رفت، با اینکه به‌احتمال قوی يك کمونیست بود. گشاده‌قلبی و تخیلی در آن مشاهده می‌شد و در عین حال خضوع‌گیرائی که انسانهای فاقد توانائی خواندن و نوشتن در مقابل مافوق خود پنداشتهٔ خویش بروز می‌دهند. روشن بود که از کارت چیزی دستگیرش نمی‌شود، یقیناً خواندن يك کارت را هنری فوق‌العاده روشنفکرانه تلقی می‌کرد. نمی‌دانم چرا، اما به‌ندرت کسی را دیده‌ام - یعنی مردی را - که یکبارہ چنین تمایلی به‌او احساس کرده باشم. در خانی که گفتگو کنار میز جریان داشت، تك مضرابی خارجی بودنم را فاش ساخت.

ایتالیائی سرش را بلند کرد و به‌سرعت گفت: «ایتالیانو؟» با اسپانیائی خرابم جواب دادم:

وقتی بیرون می‌رفتم، اطاق را میان بر زد و دستم را محکم گرفت. عجیب است که چه تمایلی آدم می‌تواند به یک غریبه احساس کند! انگار روح او و من برای لحظه‌ئی موفق شده بودند بر درهٔ زبان و سنت پلی بزنند و در اعتمادی کامل به یکدیگر برسند. دلم می‌خواست او نیز از من همانطور خوشش آمده باشد که من از او. لیکن می‌دانستم اجازه نخواهم یافت بار دیگر او را ببینم تا در برداشت اولم از وی راسخ شوم. گفتن ندارد که حقیقتاً او را دیگر ندیدم. در اسپانیا دائماً از این برخوردها پیش می‌آید.

من از این میلشیا ئی یاد می‌کنم، چرا که در خاطر من زنده مانده است. او در اونیفرم اوراقش و با صورت هنرپیشه‌وار پر جاذبه‌اش برای من تصویر مشخصی از جو ویژهٔ آن زمان است. او با تمام خاطرات من در این بخش از جنگ گره خورده: با پرچمهای سرخ در بارسلون؛ با رسته‌های ناجور سربازان کم‌ساز و برگی که به طرف جبهه می‌خزیدند؛ با شهرهای دود زده‌ئی که پشت خط جبهه لطمهٔ جنگ دیده بودند و با سنگرهای گل‌آلود و بسیار سردکوهستان.

اواخر دسامبر ۱۹۳۶ بود. هنوز هفت‌ماه از زمانی که در باره‌اش می‌نویسم نگذشته، معهدا فصلی است که در مسافتی بس طولانی بجای مانده. رویدادهای بعدی، این زمان را بیش از خاطراتم از مثلاً ۱۹۳۵ یا این که ۱۹۰۵ محو کرده. به اسپانیا آمده بودم تا برای روزنامه مقاله بنویسم. ولی تقریباً فوری داخل میلشیا شدم، زیرا در آن موقعیت تنها کاری بود که می‌شد فکرش را کرد. آنارشئیستها در واقع امر هنوز کنترل کاتالونیا را در دست داشتند و انقلاب حسابی در جریان بود. کسی که از ابتدا آنجا بود می‌توانست در ماه دسامبر یا ژانویه فکر کند که مرحله انقلاب حالا دیگر به پایانش نزدیک می‌شود. اما کسی که تازه از انگلستان آمده بود، از سیمای بارسلون یکه می‌خورد. برای اولین بار در شهری بودم که طبقهٔ کارگران بر مرکب نشسته بود. آنان عملاً همه بناهای بزرگ را در اختیار خویش آورده و از آنها پرچمهای سرخ، یا پرچمهای سرخ و سیاه آنارشئیستها را آویخته بودند. روی هر دیواری داس و چکش یا حروف اول احزاب انقلاب را کج و کوله رسم کرده بودند. تقریباً تمامی کلیساها تخلیه و تصاویرش سوزانده شده بود. گروههای کار

اینجا و آنجا کلیساها را منظمآ خراب می‌کردند.

هریک از مغازه‌ها و کافه‌ها تابلوئی مبنی بر جمعی بودنشان نصب کرده بودند. حتی واکی‌ها را جمعی کرده و جعبه‌هایشان را سرخ و سیاه رنگ زده بودند. پیشخدمتها و مغازه‌پیاها همه را با سری افراشته نگاه می‌کردند و با همه برخوردی در خور هم‌نوع داشتند. عیازات چاکرمنشانه یا حتی تشریفاتی موقتاً از بین رفته بود. هیچکس نمی‌گفت «سینیور» یا «دن» و یا حتی «شما». مردم یکدیگر را «رفیق» یا «تو» خطاب می‌کردند، و به جای «روزبخیر» می‌گفتند «سلام». انعام دادن به حکم قانون ممنوع شده بود. یکی از نخستین تجربیاتم این بود که وقتی می‌خواستم به پسرک آسانسورچی انعام بدهم، مورد نکوهش مدیر هتل قرار گرفتم. اتوموبیل‌های خصوصی دیگر وجود نداشت. آنها همگی ضبط شده بودند. کلیه ترامواها، تاکسی‌ها و اغلب وسائط نقلیه دیگر را سرخ و سیاه رنگ کرده بودند. همه جا پلاکاتهای انقلابی در رنگهای قرمز روشن و آبی بر دیوارها روشن بود، بطوریکه معدود آگهی‌های تبلیغاتی در کنار آنها چون تخته خشتی به نظر می‌رسید. در «رامبلا»، خیابان اصلی و عریض شهر، جائیکه همواره تودهٔ بسیاری از مردم بالا و پائین می‌رفتند، بلندگوها تمام روز و تا نیمه‌های شب سرودهای انقلابی پخش می‌کردند. از همه عجیب‌تر اما وجنات جماعت بود. از آنچه از صورت ظاهر برمی‌آمد، طبقات مرفه در این شهر دیگر وجود نداشتند. بغیر از معدودی زن و خارجی، دیگر هیچ «شیکپوشی» دیده نمی‌شد. عملاً همه لباسهای کار، برزتی‌های آبی یا چیزی شبیه قطعات اونیفرم میلشیا به تن داشتند. همه اینها عجیب و جالب بود. خیلی چیزها بود که درک نمی‌کردم، حتی از بعضی جهات خوشم نمی‌آمد. ولی فوراً حس کردم موقعیتی هست که ارزش دارد بخاطرش جنگید. گذشته از این فکر می‌کردم همه چیز حقیقتاً همانطور است که به نظر می‌رسد؛ که این واقعاً یک دولت کارگری است و اینکه بورژوازی فراری یا قلع و قمع شده، یا داوطلبانه در کنار کارگران قرار گرفته است.

متوجه نشدم که بسیاری از شهروندان مرفه بی‌سروصدا رفتار می‌کردند و خود را موقتاً پرولتر جازده بودند.

هم‌زمان با این برداشتها، تأثیر بد جنگ نیز تا اندازه‌ئی احساس می‌شد. شهر درهم و نامرتب به نظر می‌رسید، خیابانهای مشجروساختمانها در وضعیت ناهنجاری بودند. خیابانها شبها بخاطر ترس از حملات هوایی

روشنائی ضعیفی داشت. اغلب مغازه‌ها محقر و نیمه‌خالی بود. گوشت کمیاب بود و شیر نایاب. زغال، قند و بنزین به‌سختی گیر می‌آمد و نان واقعاً دشوار. آن موقع هم صفهای مردمی که برای دریافت نان درست شده بود، اغلب به‌صدها متر می‌رسید. ولی مردم، تا آنجا که می‌شد قضاوت کرد، راضی و امیدوار بودند. بیکاری وجود نداشت و مخارج زندگی هنوز هم فوق‌العاده نازل بود. بی‌بضاعت‌هایی که جلب نظر می‌کردند نادر بودند و گدا به‌استثنای کولی‌ها دیده نمی‌شد. اعتقاد مردم در وحلۀ اول به انقلاب و آینده بود. آدم احساس می‌کرد که ناگهان در يك دوران مساوات و آزادی چشم‌گشوده. انسانها سعی می‌کردند رفتاری چون انسان داشته باشند و نه چون چرخ کوچکی در ماشین سرمایه‌سالاری. درد کانه‌های سلمانی قطعه کاغذهای به‌دیوار بود (آرایشگران اکثراً آنارشیست بودند) که تصریح می‌کرد آرایشگران دیگر برده نیستند. در خیابانها پوستره‌های رنگی از روسپی‌ها می‌خواستند که از فحشاء کناره‌گیری کنند. اعتقادی که ایدآلیستهای اسپانیائی به‌الفاظ پیش‌پا افتاده انقلاب داشتند، هر تبعه‌ئی از دنیای اشباع شده و مسخره ملل انگلیسی زبان را تحت تأثیر قرار می‌داد. آن زمان در ازای چند سنتیموس اشعار بسیار ساده‌ئی در وصف اخوت پرولتاریائی و یا پلیدی موسولینی در خیابانها فروخته می‌شد. به‌کرات سربازان تقریباً بی‌سواد میلشیا را دیدم که یکی از همین سرودها را می‌خریدند و به‌زحمت جملاتش را هجی می‌کردند و پس از آنکه دستگیرشان می‌شد، آنرا با آهنگ مربوطه می‌خواندند.

در تمام این مدت در سربازخانه «لنین» بودم تا ظاهراً برای جبهه تعلیم ببینم. به‌میلشیا که وارد شده بودم به‌من گفته بودند قرار است روز بعد به‌جبهه فرستاده شوم. در حقیقت اما مجبور بودم منتظر بمانم تا يك «سنتوریا»ی (گروهان) جدید تشکیل شود. میلشیای کارگری را که در آغاز جنگ با عجله توسط اتحادیه‌ها درست شده بود، هنوز از روی نمونه ارتش سازماندهی نکرده بودند. واحدهای عملیاتی جوخه‌هائی بودند متشکل از حدود سی نفر، گروهان حدود صد نفر و ستون، که در واقع چیزی جز انبوهی از سربازان نبود. پادگان لنین از چندین بنای سنگی معظم و يك مدرسه سوارکاری تشکیل شده بود و محوطه‌های وسیع و سنگفرش داشت. این سربازخانه پیش از این مورد استفاده سواره نظام بوده که بعد در حین مبارزات ژوئن تصرف شده بود. گروهان من در یکی از اصطبلها، زیر آخورهای سنگی می‌خوابید که روی آنها هنوز

اسامی سوارکاران مسئول تیمار اسبها دیده می‌شد. اسبها به‌غنیمت گرفته و به‌جبهه گسیل شده بودند. اما اصطبلها هنوز بوی شاش اسب و جسو گندیده می‌داد. من تقریباً يك هفته در سربازخانه ماندم. آنچه از این مدت به‌یاد می‌آورم عمدتاً بوی اسب، شیپورهای ناشیانه (شیپور زنان ما همه آماتور بودند - شیپور حسابی اسپانیائی را برای اولین بار، وقتی که به طرف فاشیستها می‌خریدم، از خط جبهه آنها شنیدم)، تاراپ تاراپ تخت میخدار چکمه‌ها بر روی حیاط سربازخانه، رژه‌های صبحگاهی در آفتاب زمستانی و فوتبالهای داغ روی ریگهای مدرسه سوارکاری بود، باشکرت پنجاه نفر در هر طرف. در سربازخانه شاید هزار مرد و بیست زن بودند، به‌اضافه زنان میلشیائی‌هایی که غذا می‌پختند. چندتائی از زنان هنوز در میلشیا خدمت می‌کردند، اما دیگر تعدادشان زیاد نبود. در اولین نبردها خیلی بدیهی دوش به‌دوش مردان مبارزه کرده بودند. این امر در خلال يك انقلاب طبیعی به‌نظر می‌رسد. اکنون اما عقیده‌ها عوض می‌شد. سربازان میلشیا می‌بایست هنگامی که زنان مشغول مشق بودند خود را از مدرسه سوارکاری دور نگه می‌داشتند، زیرا آنها به‌زنها می‌خندیدند و عصبانیشان می‌کردند. چند ماه پیش از این هیچکس چیز مسخره‌ئی در آن نمی‌دید که زنی با تفنگ سروکار داشته باشد.

تمام پادگان در وضعیت کثیف و درهم ریخته‌ئی قرار داشت، وضعیتی که میلشیا در هر ساختمانی که منزل می‌کرد به‌وجود می‌آورد. اینهم یکی از عوارض انقلاب بود. در هر گوشه انبوهی از میز و صندلی شکسته، زین‌های پاره، کلاه‌خودهای برنجی سواره‌نظام، غلافهای خالی شمشیر و آذوقه در حال فاسد شدن تل انبار بود. در مواد غذایی بطرز وحشتناکی اصراف می‌شد، بخصوص در نان. پس از هر وعده غذا تنها از غذاخوری ما يك سبد پر نان دور ریخته می‌شد، که کار شنیعی بود وقتی مردم غیر نظامی در مضیقه قرار داشتند. ما از ظروف حلبی چرب و چیلی کوچکی غذا می‌خوردیم و دور تخته‌چوب‌های طویلی که بر روی خرك قرار داشت، می‌نشستیم. از ظرف کربهی مینوشیدیم که به‌آن پورون می‌گفتند. پورون يك بطری شیشه‌ئی است با لوله‌ئی کشیده و بلند که از آن در صورت کج‌کردنش يك نوار نازک شراب بیرون می‌جهد. بدین ترتیب می‌توان با فاصله از آن نوشید، بدون آنکه تماسی با لبها پیدا کند، و می‌توان آنرا دست بدست گرداند. به‌محض اینکه يك پورون در گردش می‌دیدم، اعتصاب می‌کردم و يك لیوان می‌خواستم. این بطریها در نظر

من به‌شیشه‌های پای تختخواب شبیه بود، بخصوص وقتی که در آن شراب سفید بود

تدریجاً به‌مقدماتی‌ها اونیفرم تحویل داده می‌شد، و از آنجا که در اسپانیا بودیم، همه‌چیز یکی یکی تقسیم می‌شد، بطوریکه هیچکس دقیقاً نمی‌دانست چه کسی چه چیزی گرفته. بعضی از ضروری‌ترین چیزها، مثل فانوسقه و کیسه فشنگ، در آخرین لحظه، وقتی که قطاری که قرار بود مارا به‌جبهه برساند آماده حرکت بود، تحویل شد. من از «اونیفرم» میلیشیا گفتم، این ممکن است سوء تفاهم ایجاد کند. در حقیقت اونیفرم نبود و شاید «مولتی‌فرم» نام درستش باشد. لباس دادن به‌هریک از نفرات در حقیقت می‌بایست از روی یک برنامه کلی واحد انجام شود، ولی دو مورد مثل هم یافت نمی‌شد. در عمل همه در ارتش نیم‌شلوار مخمل کبریتی می‌پوشیدند، اما این همه اونیفرم بود. برخی ساقهایشان را بانوار می‌بستند، بعضی از پارچه جنس شلوار استفاده می‌کردند، عده‌ای دیگر ساق‌بندهای چرمی داشتند و یا چکمه‌های ساق بلند. همه کت‌های زیپ‌دار به‌تن داشتند، اما بعضی از کت‌ها چرمی بود، برخی پشمی، و به‌هررنگ ممکن. شکل کلاهچه‌ها به‌مان اندازه متفاوت بود که حاملین آنها. معمولاً کلاهچه‌ها با نشان حزب در قسمت جلو ترین می‌شد، علاوه براین همه یک‌دستمال گردن سرخ، یا سرخ و سیاه داشتند. در آن‌زمان یک ستون میلیشیا توده‌ئی فوق‌العاده رنگارنگ بود. اما هرچه بود لباسها را می‌بایست موقعی تقسیم می‌کردند که با دستپاچگی از این یا آن کارگاه می‌رسید. با توجه به‌تمام اشکالات، لباس چندان بدی نبود. البته پیراهنها و جورابها از نخ‌افتضاحی بود و در سرما کاملاً بیفایده. فکرش را نمی‌توانستم به‌خود راه دهم که سربازان میلیشیا در ماههای اول، وقتی که هنوز هیچ چیز منظم نبود، چه می‌کشیده‌اند. به‌خاطر می‌آورم یکبار در روزنامه‌هائی که مال دو ماه قبل از آن بود خواندم که یکی از رهبران پ. ا. او. ام. پس از بازدید از جبهه نوشته بود کوشش خواهد کرد تا «هریک از سربازان میلیشیا یک پتو دریافت کند». این جمله لرزه بر اندام کسی می‌اندازد که یکبار در سنگر خوابیده باشد.

پس از دو روز اقامت در سربازخانه، «تعلیمات»، که به‌اندازه کافی

۱- «پارتیدو اوبره‌رو د اونیفیکاسیون مارکسیستا» (حزب کارگری اتحاد مارکسیستی). مترجم از این پس بجای پ. ا. او. ام. «پوم» می‌نویسد، شاید در خواندن تسهیلی باشد.

مسخره بود، شروع شد. اوائل صحنه‌های پر هرج و مرج وحشتناکی دیده می‌شد. مقدماتی‌ها عمدتاً جوانهای شاتردم-هفده ساله محله‌های فقیرنشین بارسلون بودند، سرشار از شور انقلابی، اما کاملاً بی‌اطلاع از آنچه یک جنگ می‌طلبد. حتی به‌صف کردن آنان غیر ممکن بود. انضباط وجود نداشت: وقتی نفری از دستوری خوش نمی‌آمد، از صف خارج شده، استدلال داغی با افسر مربوطه به‌راه می‌انداخت. ستوانی که مارا تعلیم می‌داد، افسر جوان مقبول و خلع درجه شده‌ئی بود با چهره‌ئی بشاش، که بیشتر در ارتش رسمی انجام وظیفه می‌کرد. با حرکات مرتب در اونیفرم شسته‌رفته‌اش، هنوز هم مثل یک افسر ارتش به‌نظر می‌رسید. جالب اینجاست که سوسیالیست جدی و پرحرارتی بود. او بیش از خودسربازان طرفدار برابری کامل بین همه درجات بود. یادم می‌آید که یکبار وقتی یک مقدماتی نادان او را «سینیور» خطاب کرد، چه یکه خورده و دل شکسته شد. «چی! سینیور! کی سینیور صدام کرد؟ مگه همه رفیق نیستیم؟» فکر نمی‌کنم این رفتار کارش را آسانتر می‌کرد. در این رابطه مقدماتی های صیقل نخورده هیچگونه تعلیمات نظامی که به‌نحوی از انحاء بدرشان بخورد، نداشتند. به‌من گفته بودند خارجیا مجبور نیستند در تعلیمات شرکت کنند. متوجه شده بودم که همه اسپانیائیا اعتقاد راسخ داشتند که خارجیا از مسائل نظامی بیش از خودشان مطلع‌اند. اما طبیعی بود که من هم با دیگران انجام وظیفه می‌کردم. می‌خواستم بخصوص کار کردن با مسلسل را یاد بگیرم. تا به‌حال هرگز فرصتش را نداشتم. اما باکمال تعجب خبردار شدم که از استعمال این اسلحه هیچ چیز یادمان نخواهند داد. این باصطلاح تعلیمات، صرفاً در تمرینهای از کارافتاده و بی‌روح وظیفه خلاصه می‌شد. به‌راست راست، به‌چپ‌چپ، رسته عقب‌گرد، قدم رو در صفوف سه‌نفره و سایر چیزهای بی‌مصرف و بی‌معنی که در پانزده سالگی بلد بودم. این طریقه تعلیم سپاه برای یک جنگ خرد حقیقتاً باورنکردنی بود. بدیهی است که وقتی برای تعلیم یک سرباز فقط چند روز فرصت هست، باید چیزی را یادش داد که واقعاً لازم دارد: چطور باید پناه گرفت، چطور در محوطه باز پیش رفت، چگونه به‌پست نگهبانی پرداخت و چطور سنگربندی کرد - و قبل از هرچیز، چطور از اسلحه خود استفاده کرد. اما به‌این انبوه کودکان مشتاق، که می‌بایست ظرف چند روز دیگر به‌جبهه پرتاب می‌شدند، حتی آموخته نشد که چگونه شلیک کنند یا ضامن را از نارنجک بکشند. آن‌زمان هنوز نمی‌فهمیدم که این‌ها فقط به‌خاطر فقدان

اسلحه است. در میلیشیای پوم کمبود اسلحه چنان اسفبار بود که گروه های تازه نفسی که به جبهه اعزام می شدند، اجباراً اسلحه آنهایی را که به جایشان رفته بودند، تحویل می گرفتند. گمان می کنم در تمام پادگان لنین فقط تفنگهایی وجود داشت که مورد استفاده پستهای نگهبانی بود. با اینکه ما به مفهوم عادی هنوز انبوهی کاملاً نامنظم بودیم، پس از چند روز فکر کردند در مرحله‌ی هستیم که می توانیم در ملاء عام ظاهر شویم. این بود که صبحها به پارکهای عمومی در بالای تپه آنسوی «میدان اسپانیا» رژه مان می بردند. آنجا میدان مشق مشترک میلیشیای کلیه احزاب به اضافه ژاندارمها و اولین واحدهای تازه تشکیل ارتش خلق بود. در این پارکها صحنه عجیب و جرأت بخشی ایجاد می شد. سربازها در رسته و گروهان شق و رق از میان گل کلمهای باغچه بندی شده در طول راهها و خیابانهای مشجر به بالا و پائین رژه می رفتند. سینه هایشان را به جلو می دادند و مرددانه می کوشیدند مثل سربازها بنظر برسند. همه بدون اسلحه بودند و هیچکس يك اونيفرم تمام عیار نداشت، هر چند اکثراً اونيفرم را حداقل در اجزائش داشتند. روال کار اغلب نسبتاً ثابت می ماند. سه ساعت تمام بسمت بالا و پائین پا می کوبیدیم (قدمهای مارش اسپانیائی خیلی کوتاه و سریع است)، بعد ختمش می کردیم، سپس گروهان را رها می کردیم و تشنه لب به طرف يك خواربار فروشی سر راه از تپه سرازیر می شدیم. این دکان با شراب ارزان کسب پر رونقی به هم زده بود. همه با من بسیار صمیمانه رفتار می کردند. بعنوان انگلیسی چیز بخصوصی بودم. افسران ژاندارم روی من زیاد حساب می کردند و گه گاه به لیوانی شراب دعوت می نمودند. در عین حال هر گاه ستوانمان را گیر می آوردیم، از خواهش و تمنا فروگذار نمی کردم که طرز کار با مسلسل را یادم بدهد. لغت معنی هوگو ام را از جیبم بیرون می کشیدم و با اسپانیائی مضمّن کننده ام بر سرش خراب می شدم:

«استفاده از تفنگ می دانم. استفاده از مسلسل نمی دانم. می خواهم مسلسل یاد بگیرم. کی می رویم مسلسل یاد بگیریم؟»

پاسخ همواره تبسمی بود معذب و قول اینکه درس مسلسل مانیا نا (فردا) شروع می شود. قدر مسلم «مانیا نا» هر گز نیامد. روزهای بدین منوال گذشت و مقدماتی ها آموختند که هنگام رژه رفتن خارج ترند و حرکات نسبتاً برانده‌ئی به خود بگیرند. اما اگر می دانستند گلوله از کدام سمت تفنگ خارج می شود، این تمام اطلاعاتشان بود. يك روز، پس

از اتمام رژه، ژاندارم مسلحی بسراغمان آمد و اجازه داد تا تفنگش را بازرسی کنیم. معلوم شد که در تمام رسته ما بجز من هیچکس حتی نمی دانست چطور تفنگ را پر می کنند، چه رسد به نشانه گیری.

در تمام مدت بازبان اسپانیائی همان زحمت معمول را داشتیم. در سربازخانه بغیر از من فقط يك انگلیسی دیگر بود، و حتی در میان افسران کسی نبود که يك کلمه فرانسوی صحبت کند. با کاتالانی حرف زدن معمول همقطارانم بین خودشان نیز کارمن ساده تر نمی شد. تنها نحوه تفهیم خودم این بود که همه جا يك لغت معنی کوچک با خود داشتیم که در مواقع بحرانی به سرعت شعبده واری از جیبم بیرونش می کشیدم. مع الوصف بیشتر مایلیم در اسپانیا يك خارجی باشم تا در اغلب ممالک دیگر. دوست پیدا کردن در اسپانیا چه ساده است! بسیاری از سربازان میلیشیا پس از یکی دو روز مرا با اسم کوچک صدا می کردند، همه شکردها را یادم می دادند و مرا غرق در میهمان نوازشان می ساختند. کتاب تبلیغاتی نمی نویسم، همچنین خیال ندارم میلیشیای پوم را بعرض برسانم. کل سیستم میلیشیا نقائص جدی داشت و نقرات خود ملغمه بزرگی بودند، زیرا در آن ایام داوطلبین روبه کاهش بودند و بسیاری از بهترین افراد یا در جبهه بودند و یا مرده. همواره درصد معینی از ما کاملاً بی مصرف بود. پاترده ساله ها را والدینشان صراحتاً به این علت به خدمت ارتش متقاعد می کردند تا دهه کروش (ده پزه تا) روزانه را که يك سرباز میلیشیا بعنوان مزد دریافت می کرد، دشت کنند؛ همچنین به خاطر نانی که میلیشیائی ها به وفور می گرفتند و می توانستند برای پدر و مادرشان به منزل قاچاق کنند. معذالک می خواهم بینم کیست که چون من سروکارش با طبقه کارگر اسپانیا بیفتد - بهتر است بگویم طبقه کارگر کاتالونیا، زیرا من به استثنای چند آراگونی و آندالوزیائی، فقط در میان کاتالونیائی ها بودم - و مثل من تحت تأثیر نجات عمومی آنان قرار نگیرد؛ بویژه تحت تأثیر بلند طبعی و عزت نفسشان. سخاوت اسپانیائی، در معنای متداول کلمه، می تواند گاهی اوقات آدم را تقریباً به دستپاچگی بیندازد. وقتی از يك اسپانیائی تقاضای يك عدد سیگار می کنی، به اصرار همه پاکت را می دهد. و بالاتر از آن، بلندطبعی دیگری به معنای عمیقتر، آن بلندطبعی حقیقی مسلکی که با آن در سخت ترین لحظات ناامیدی مواجه شده ام. چند خبرنگار خارجی های دیگری که حین جنگ داخلی در اسپانیا سفر می کردند، گفته اند که اسپانیائیها باطناً به کمک خارجیها حسد می ورزند. من فقط می توانم

اظهار کنم که شخصاً هیچگاه چنین چیزی ندیده‌ام. به خاطر می‌آورم چند روز پیش از آن که سر بازخانه را ترك كنم، يك گروه از نفرات در مرخصی از جبهه بازگشتند. آنها با هیجان از تجربیاتشان می‌گفتند، و از دستجات فرانسوی که نزدیک «هواسکا» در کنارشان بودند، کیف کرده بودند. می‌گفتند فرانسویها بسیار دلیر بودند و با اشتیاق اضافه کردند که: «ماس بالی‌ین تس که نوسوتروس» - «دلاورترازما!» طبعاً اظهار تردید کردم، اما آنها توضیح دادند که فرانسویها از فن جنگ بیشتر سررشته دارند - که آنها بهتر می‌توانند با بمب و مسلسل و امثالهم کار کنند. معهداً تذکر بارزی بود. يك انگلیسی ترجیح می‌دهد دستش را قطع کنند و چنین چیزی نگویند.

اولین هفته‌های خدمت هر خارجی در میلشیا، صرف دل‌بستن به اسپانیاییها می‌شد و در عین حال عصبانی شدنش از برخی خصوصیاتشان. عصبانیت خودم در جبهه گاهی به اوج خشم می‌رسید. اسپانیاییها در بسیاری چیزها مهارت دارند، ولی نه در جنگیدن. تمام خارجیها از این بسی استعدادی آنان متحیرند، بخصوص از وقت‌ناشناسی غیر قابل توصیفشان. هیچ خارجی نخواهد توانست يك کلمه اسپانیائی را یاد نگیرد، و این کلمه مانیانا است - فردا! يك کار، فقط اگر طوری ممکن باشد، از امروز به مانیانا موکول می‌شود. این امر آنچنان در دنیا مشهور است که حتی خود اسپانیاییها از آن لطیفه می‌سازند. در اسپانیا هیچ چیز به موقع مقرر اتفاق نمی‌افتد، چه يك وعده غذا، چه يك نبرد. علی‌القاعده همه چیز با تأخیر انجام می‌شود، فقط گاهی اوقات بر حسب تصادف - برای اینکه آدم به دیر انجام شدن کار عادت نکند - خیلی زود انجام می‌شود. قطاری که می‌بایست ساعت هشت حرکت کند، معمولاً بین نه و ده راه می‌افتد. اما شاید یکبار در هفته به شکرانه خلق و خوی شخص لوکوموتیوران ساعت هفت و نیم حرکت کند. طبعاً چنین چیزی می‌تواند قدری ناراحت کننده باشد. ذهنماً اما اسپانیاییها را تحسین می‌کنم، برای اینکه مثل ما اروپای شمالی‌ها دچار هیستری وقت نیستند؛ ولی بدبختانه خودم باین مرض مبتلا هستم.

پس از شایعات بی‌پایان، مانیانا ها و تأخیرها ناگهان، در حالی که قسمت اعظم سازو برگمان را تحویل نداده بودند، دستور گرفتیم ظرف دو ساعت راهی جبهه شویم. در اطاق جنجال عجیبی بود؛ دست آخر عده‌ای مجبور شدند بدون تجهیزات کامل به راه بیفتند. سر بازخانه سرعت

مملو از زنانی شد که انگار از زمین سبز شدند و به کمک به جماعت شوهرانشان در لوله کردن پتو و بستن کوله‌پشتی پرداختند. برای من خیلی کنفتی داشت که می‌بایست يك دختر اسپانیائی، همسر ویلیامز، آن سرباز دیگر انگلیسی، نشانم دهد چطور کیسه فشنگ‌های نو و چرمی امرا بیندم. او مخلوقی دوست‌داشتنی، سیاه‌چشم و بینهایت زنانه بود. ظاهرش چنان بود که انگار وظیفه‌اش در تمام زندگی تکان دادن گهواره است. در واقع اما در نبردهای خیابانی ماه ژوئن متهورانه جنگیده بود. در این لحظه نوزادی به همراه داشت که درست ده ماه پس از آغاز جنگ به دنیا آمده و شاید هم محصول پشت باریکاد بود.

قرار بود قطار ساعت هشت حرکت کند و حالا تقریباً ده دقیقه از هشت گذشته بود که افسران بیچاره عرق ریزان موفق شدند مارا در حیاط سر بازخانه به صف کنند. صحنه روشن به نور مشعل‌ها هنوز در خاطر من زنده است: هممه و هیجان، پرچمهای سرخی که در روشنائی مشعل تکان تکان می‌خورد، صفوف سربازان میلشیا با کوله‌پشتی‌ها بردوش و پتوهای لوله شده‌ئی که چون قطار فشنگ روی شانه داشتند؛ فریاد و تاق تاق چکمه‌ها و یقلاوی‌ها و بعد سوت پر قدرت و بالاخره موثر ساکت باش؛ و سپس کمیسری سیاسی که زیر يك درفش عظیم سرخ و پرتین ایستاد و برای ما به زبان کاتالانی خطابه‌ئی خواند. بالاخره گذاشتند با نشان دادن خود به تمام شهر و طی طولانی‌ترین مسیر پنج - شش کیلومتری، به طرف ایستگاه راه آهن برویم. در رامبلا مجبور شدیم در مدت زمانی که يك دسته موزیک چندتائی سرود انقلابی می‌نواخت تأمل کنیم. یکبار دیگر قهرمان بازی - قیل و قال و شغف، همه‌جا پرچمهای سرخ و سرخ و سیاه، جماعت صمیمی که برای دیدن ما در پیاده‌روها به یکدیگر فشار می‌آوردند، زنهایی که از پنجره دست تکان می‌دادند. چقدر آترمان همه اینها طبیعی به نظر می‌رسید؛ و امروز چقدر بعید و غیر واقعی!

قطار چنان از نفرات انبار شده بود که حتی روی زمین بسختی جا بود، چه رسد به صندلیها. در آخرین لحظه زن «ویلیامز» روی سکو دوید و يك بطری شراب بما رساند و سی‌سنت کالباس قرمز قرمز با طعم صابون و موجب اسهال. قطار با سرعت عادی جنگ، کمتر از بیست کیلومتر در ساعت، از کاتالونیا بیرون آمد و به بالای فلات آراگون خرید.

فصل دوم

«بارباسترو» با اینکه خیلی از جبهه دور بود، بی‌روح و ویران می‌نمود. سربازان میلیشیا با اونیفرمهای ناجورشان گروه گروه خود را از اینسو به آنسو خیابانها می‌کشیدند و سعی می‌کردند خود را یک‌طوری گرم نگه دارند. روی یک دیوار نیمه خراب پلاکاتی مربوط به سال پیش دیدم که اعلان می‌کرد «شش گاو نر رشید» در فلان روز در میدان کشته می‌شوند. چه از دست رفته بودند این رنگهای خودباخته! و حالا کجا بودند آن گاوهای رشید و گاوبازان رعنا؟ ظاهراً امروز حتی در بارسلون نیز مسابقه گاوبازی یافت نمی‌شود. بددلایلی بهترین «ماتادور»ها همه فاشیست بودند.

گروهان با کامیون به «سیه‌تامو» گسیل شد، از آنجا به سمت غرب به «آلکویبیره»، که درست پشت جبهه و مقابل «ساراگوسا» بود. سه بار بر سر سیه تامو جنگ در گرفته بود، قبل از آنکه بالاخره توسط آنارشئیستها بطور قطع تصرف شود. قسمت‌هایی از شهر با نارنجک ویران شده بود و اغلب خانه‌ها از گلوله‌های تفنگ همچون زخم آبله مشبک.

ما تقریباً در ارتفاع چهارصد و پنجاه متری از سطح دریا قرار داشتیم. سرمای گندی بود و مه غلیظی که از جای نامعلومی به بالا می‌پیچید. راننده کامیون جاده را بین سیه‌تامو و آلکویبیره گم کرد (این یکی از ۱- منظور از میدان، «آرنا» است که در اسپانیا محل گاوبازی است و در ایتالیا به مبارزات گلا دیاتوری اختصاص داشته - م.

خصائص بارز این جنگ بود) و ما ساعتها در مه سرگردان بودیم. نیمه شب، دیروقت، به آلکویبیره رسیدیم. کسی ما را از میان لجنزار به یک طویله راهنمایی کرد، جایی که خود را در میان سبوس دفن کردیم و فوراً به خواب رفتیم. سبوس اگر تمیز باشد برای خوابیدن بدن نیست، البته نه بخوبی خشکه علف، ولی بهتر از کاه است. تازه در روشنائی صبح کشف کردم که این خاکه غله پراز خرده‌نان، روزنامه‌پاره، استخوان، موش‌مرده و قوطیهای مضرس شیر بود.

حالا دیگر نزدیک جبهه بودیم، آنقدر که می‌شد بوی مخصوص جنگ را شنید، که به تجربه می‌دانستم بوی تعفن فضولات است و مواد غذائی گندیده. آلکویبیره تا به حال هدف توپخانه قرار نگرفته بود و در وضعیت بهتری از اغلب دیگر دهات پشت جبهه قرار داشت. اما فکر می‌کنم حتی در زمان صلح نیز نتوان بدون تأثر از فقر ویژه دهات آراگون، به این قسمت از اسپانیا سفر کرد. این دهات مانند قلعه ساخته شده‌اند. تعداد زیادی از خانه‌های سنگی و گلی کوچک و متوسط کلیسا را احاطه کرده‌اند و حتی در بهار نیز به‌اشکال نشانی از گلی یافت می‌شود. خانه‌ها فاقد باغچه‌اند، اما حیاط خلوت‌هایی دارند که در آن مرغهایی مردنی بر روی تلی از تاپاله قاطر سر می‌خورند.

هوای گندی بود، مه و باران پی‌درپی. جاده‌های تنگ روستائی به دریاچه‌ای از گل تبدیل شده بود که در برخی نقاط عمقش تا شصت سانتیمتر می‌رسید. از میان این گل و شل، چرخهای سریعاً در گردش کامیونها راه به جلو می‌جستند و روستائیان و گاریهای به قاطر بسته شده آنان را گاهی به صف شش‌تائی پشت سرهم هدایت می‌کردند. رفت و آمد مداوم دستجات چنان دهکده را به کثافت کشانده بود که بیان نمی‌شد. هیچ نوع مستراح یا لوله‌کشی وجود نداشت، هیچ‌گاه. به همین جهت هم یک متر مربع زمین گیر نمی‌آمد که بتوانی عبور کنی و مجبور نباشی به جلو پایت توجه کنی. از مدت‌ها پیش کلیسا به مبال تبدیل شده بود، همچنین تمام مزارع اطراف به دایره تقریبی چهارصد متر. خاطر اتم از دو ماه اول جنگ همیشه همراه است با مزرعه‌های زمستانی درو شده که دور آن گه دلمه بسته بود.

دو روز سپری شده بود و هنوز به ما تفنگ نداده بودند. اگر آدم به کمیته جنگ می‌رفت و از یک سری سوراخ در دیوار بازدید می‌کرد - جای رگبار فشنگ‌هایی که با آن در اینجا فاشیستها اعدام می‌شدند - ،

تمام دیدنیهای آلتگویبیره را دیده بود. بیرون، در جبهه، همه چیز ظاهراً آرام بود، فقط تعداد کمی زخمی بدهکده می آمدند. بزرگترین ولوله با ورود فاشیستهای سرپیچی کرده و فراری ایجاد شد که داشتند آنها را تحت الحفظ از جبهه می آوردند. بسیاری از دستجاتی که در این بخش از جبهه در مقابل ما قرار داشتند، اصلاً فاشیست نبودند، بلکه مشمولین بخت برگشته‌ئی بودند که درست هنگام شروع جنگ در ارتش خدمت می کردند و اکنون در تکاپوی فرار بودند. گه گاه گروههای کوچکی جرات می کردند جهشی به طرف خطوط ما کنند. مسلماً اگر خویشاوندان آنها در منطقه فاشیستها سکنی نداشت، تعداد بیشتری فراری کردند. این فراریها اولین فاشیستهای «واقعی» بودند که تا آن زمان دیده بودم. متوجه شدم که کوچکترین تفاوتی با ما نداشتند، بغیر از اینکه برزنتی خاکی تنشان بود. وقتی به ما رسیدند شدت گرسنه بودند - که بعد از قایم باش‌های یکی دو روزه در منطقه میانه، طبیعی هم بود. اما این امر فاتحانه چنین تلقی می شد که همه دستجات فاشیستی گرسنگی می کشند. تماشا می کردم که چطور به یکی از آنان در يك خانه دهقانی خوراک داده می شد. صحنه رقت انگیزی بود. جوان بلندقد بیست ساله‌ئی که چهره اش از آفتاب قهوه‌ئی شده بود و لباسش به تکه‌های جل می ماند، جلو آتش خم شده بود و با درماندگی و عجله از يك ظرف قلیه، انگار که بیل بزند، به درون خویش می ریخت. در تمام مدت چشمهایش با اضطراب در دایره سربازان میلشیا که ایستاده بودند و وی را ورنده می کردند، پرپر می زد. فکر می کنم هنوز هم خیال می کرد ما «سرخ‌های» خون آشامی هستیم که به مجرد تمام شدن غذایش او را اعدام خواهیم کرد. مردان مسلحی که مراقبش بودند، دستی به شانه اش زدند و کوشش کردند وی را آرام کنند. در يك روز فراموش نشدنی پاترده فراری یکجا آمدند. آنها را پیروزمندان بدهکده آوردند و مردی سوار بر اسب سفید پیشاپیش آنان حرکت می کرد. من موفق شدم عکس نسبتاً ناروشنی بگیرم که بعدها در دیده شد.

روز سوم اقامت‌مان در آلتگویبیره تفنگها رسید. گروهبانی با چهره‌ئی خشن و برنگ زردتیره آنها را در طویله پخش کرد. از دیدن آنچه به دستم دادند، وحشت کردم. يك تفنگ «ماوزر» آلمانی ساخت ۱۸۹۶ بود - بیش از چهل سال قدمت! زنگ زده بود، خزانه اش گیر می کرد و چوب زیر لوله اش شکسته بود. بایک نظر به داخل لوله معلوم می شد که خان خورده شده و امیدی به آن نیست. اکثر تفنگها به همین بدی و برخی از

آنها حتی بدتر بود و هیچکس سعی نداشت بهترینشان را به نفراتی بدهد که از آن سررشته داشتند. بهترین تفنگ این مجموعه - با فقط ده سال قدمت - به يك خنگ پاترده ساله کوتاه‌قد و کریه داده شد که همه می دانستند ماریکون (هموسکسول) است. سرگروهبان پنج دقیقه به ما «تعلیم» داد که در این خلاصه می شد که چطور باید يك تفنگ را پر کرد و چطور پوکه را در آورد. بسیاری از سربازان میلشیا تاکنون هرگز تفنگ به دست نگرفته بودند و گمان می کنم فقط تعداد کمی از آنان می دانست درجه اش برای چیست. فشنگ هم پخش شد، هر نفر ۵۰ تا. بعد بترتیب به خط شدیم. تجهیزاتمان را بدوش کشیدیم و بسمت جبهه‌ئی که تقریباً چهار کیلومتر و نیم فاصله داشت، به حرکت در آمدیم. «سنتوریا»، هشتاد مرد و چندین سگ، در قوسهای نامنظم بسمت بالای جاده حرکت کرد. هر يك از ستونهای میلشیا اقلاً يك سگ بعنوان نظر قربانی راه انداخته بود. یکی از این جانوران بدبخت را که با ما حرکت می کرد با حروف بزرگ پ. ا. او. ام داغ کرده بودند، از اینرو چنان خود را روی زمین می کشید که گوئی می دانست قیافه ناصوری دارد. پیشاپیش ستون، ژرژکپ، فرمانده بلژیکی الاصل ما، سوار بر اسب سیاهی در کنار پرچم سرخ پیش می راند. قدری جلوتر جوانی از سواره نظام میلشیا، که به دست راهزنان می ماند، با غرور به پس و پیش مرکب می زد. تا بالای هر تل خاکی یورتمه می رفت و ژستی در خور نقاشی به خود می گرفت. تعداد زیادی اسب ممتاز سواره نظام اسپانیا در خلال انقلاب به غنیمت گرفته شده و به میلشیا رسیده بود، که بقصد کشت از آنها سواری کشیده بودند.

جاده از میان مزارع زرد و بی حاصلی می گذشت که از خرمن سال پیش دست نخورده باقی مانده بودند. در مقابل ما سلسله جبال کم ارتفاعی قرار داشت که میان «آلتگویبیره» و «ساراگوسا» کشیده شده بود. اکنون به جبهه نزدیکتر شده بودیم، نزدیکتر به بمبها، مسلسل‌ها و گل و شل. در نهان می ترسیدم. می دانستم که جبهه در حال حاضر آرام است، اما سنم بعکس اکثر مردانی که در کنارم بودند، برای یادآوری جنگ جهانی کفایت می کرد، هر چند هم چنان من نبودم که شخصاً در آن شرکت کرده باشم.

برای من جنگ بمعنای غرش تیرها بود و صغیر ترکش‌های فولاد، و بخصوص بمعنای گل و لای، شیش، گرسنگی و سرما. عجیب است، اما از سرما بیش از دشمن می ترسیدم. این فکر در تمام مدت اقامت در بارسلون

اندیتم می کرد. حتی شبها به خواب نمی رفتم و به سرمای داخل سنگر می اندیشیدم، به طنین آماده باش در گرگ و میش خوفناک سحرگاهی، به ساعت‌های مدید نگهبانی بایک تفنگ زنگ زده، و به لجن یخ زده که یکوقت از لبه چکمه‌ام عبور کند. اقرار می کنم که هر وقت به خیل همراهانم نگاه می کردم، طوری هول برم می داشت. تصورش را هم نمی شود کرد که چه انبوه داغونی بودیم. پخش و پلاتر از یک گله گوسفند به جلو می رفتیم. هنوز سه کیلومتر نرفته بودیم که دیگر انتهای ستون معلوم نبود. مطمئناً نیمی از این باصطلاح مردان، بچه بودند - به معنای واقعی کلمه بچه، دست بالا شازده ساله. اما هر چه بود، از اینکه بالاخره جبهه در دیدرس آمد، خوشنود و هیجان زده بودند. وقتی به خط جبهه نزدیک می شدیم، جوانهایی که زیر پرچم سرخ، جلو همه می رفتند، شروع به فریاد کردند: «زنده باد پوم!»، «فاشیستها - ماریکون‌ها!» و «مثالهم؛ فریادی که بایست جنگجویانه و تهدیدآمیز می بود، اما چون لزان حنجره‌های کودکانه بیرون می آمد، همانقدر معصومانه بود که جیغ یک بچه گربه. وحشتناک به نظر می رسید که می بایست این بچه‌های ژنده که تفنگهای مستعمل در دست داشتند و از طرز استفاده آن بی اطلاع بودند، پاسداران جمهوری باشند. کنجکاویم را بخاطر می آورم که چه خواهد شد اگر یک هواپیمای فاشیستها از بالای پسرمان پرواز کند - که آیا خلبان اصلاً لازم می بیند پائین آمده و مارا به رگبار مسلسل ببندد؟ قطعاً از بالا هم می توانست ببیند ما سربازان درست و حسابی نیستیم.

وقتی جاده به سلسله جبال رسید، به سمت راست منشعب شده و از راه مالرو باریکی که دور کوه می پیچید، بالا رفتیم. کوههای این منطقه اسپانیا شکل منحصر به خویش دارند، یعنی به هیأت نعل اسبانند، با قله های مسطح و دامنه‌های پرشیب که به حفره‌های عظیمی منتهی می شوند. روی دامنه‌های فوقانی چیزی بجز خار و یوشن فراموش شده نمی روید، میان آنها هم رگه‌های سفید سنگ آهک نمایان است. جلوترین موضع، خط مرتبتی از سنگرها نبود، امکان آنهم در یک چنین منطقه کوهستانی وجود نداشت. فقط زنجیره‌ئی بود از چند پست ثابت که زمانی اسمش را «موضع» گذاشته بودند و بر قله هر تپه‌ئی وجود داشت. از مسافتی چند می شد «موضع» ما را در نقطه وسط نعل دید: حصاری زهواره در رفته از کیسه‌های شن، پرچم سرخی در اهتزاز و دود باروت در سنگر. قدری نزدیکتر بوی تعفنی مهوع و شیرین به مشام می رسید که تا هفته‌ها بعد

هنوز در بینی‌ام مانده بود. آشغال ماههای گذشته، درست پشت موضع در حفره ریخته شده بود - کورک ضخیمی از خشک نان، فضله و قوطی حلبی زنگ زده.

گروهانی که بدجایش آمده بودیم، مشغول جمع آوری تجهیزاتش بود. اینها سه ماه در جبهه بودند. روی اونیفرمهایشان گل قلمبه شده بود، چکمه‌هایشان پاره و چهره‌شان اغلب پوشیده از ریش بود. سروانی که فرمانده موضع بود از سنگر مسقف بیرون خزید و به ما خوشامد گفت. نامش «له‌وینسکی» بود، اما همه او را به «بنترامین» می شناختند. یهودی متولد لهستان بود ولی زبان مادریش فرانسوی. این جوانک کوتاه قد حدوداً بیست و پنج ساله، موهای صاف و سیاهی داشت و سیمائی رنگ پریده و زنده، که در این دوره از جنگ همواره کثیف بود. چند گلوله از بالای سرمان سوت کشید. موضع از یک حصار نیم دایره به قطر تقریبی پنجاه متر تشکیل می شد و حصار دیگری، که قسمت‌هایی از آن از کیسه شن بود و قسمت‌هایی از تخته‌سنگهای آهکی. سی-چهل سنگر مسقف همچون سوراخ موش صحرائی در زمین کنده شده بود. ویلیامز و من و برادرزن ویلیامز فوراً به اولین سنگر خالی که قابل سکونت به نظر می رسید، هجوم بردیم. گه گاه از جایی در مقابلمان صدای انفجار تفنگی به گوش می رسید که موجب پژواک عجیب و غلطانی بین تپه‌های سنگی می گشت. تازه بارمان را زمین انداخته بودیم که باز صدای انفجاری بلند شد و ما بیرون خزیدیم و یکی از بچه‌های گروهان مان در کنار حصار به عقب پرتاب شد. صورتش پر از خون بود. ماشه را چکانده و موفق شده بود خزانه را بترکاند. پوست سرش از تکه‌های پوکه فشنگ پاره پاره شده بود. این اولین زخمی ما بود، و در واقع خود مقصر.

بعد از ظهر برای بار اول به دیده بانی رفتیم و بنترامین تمام موضع را نشانمان داد. جلوی حصار سیستمی قرار داشت از یک ردیف سنگرهای تنگ که در صخره حفر شده بود، با تکیه گاه‌های نهایتاً ابتدائی شلیک، از سنگهای آهکی. دوازده پست نگهبانی در نقاط مختلف سنگرها و پشت حصار داخلی بود. جلو حصار سیم خاردار بود و بعد از آن دامنه بود که به یک حفره ظاهراً بی انتها سرازیر می شد. روبرویمان تپه‌های لختی بود که قسمت‌هایی از آن صخره یکدست خاکستری و زمستانی بود، بی نشان از زندگی، نه حتی یک پرنده. با احتیاط از یک سوراخ شلیک چشم به بیرون دوختم و درصدد جستجوی سنگر فاشیستها برآمدم. «دشمن

«کجاست؟». بنژامین دل‌خالی‌کنان با دست اشاره کرد: «ان روبرو.»
(بنژامین انگلیسی حرف می‌زد - اما وحشتناک.)
«کجا؟»

تصور من از جنگ سنگری این بود که فاشیستها بایست پنجاه یا صد متر دورتر باشند. هیچ‌چیز نمی‌دیدم - ظاهراً سنگرهای آنان خیلی خوب استتار شده بود. اما بعد وحشترده دیدم بنژامین کجارا نشان می‌دهد: گنبد تپهٔ مقابل را؛ آنسوی حفره، اقلای هفتصد متر دورتر، خطوط باریک محدودهٔ یک‌حصار و یک پرچم زرد و سرخ - موضع فاشیستها. بدنحو توصیف ناپذیری و اخوردم. از هیچ کجا تردیکشان نبودیم! تفنگهای ما از این فاصله کاملاً بی‌فایده بود. در این لحظه فریادی عصبی طنین افکند. روبروی ما دو فاشیست، دوسایهٔ محو در مسافتی دور، از شیب لخت تپه بالا می‌رفتند. بنژامین تفنگ نفری را که کنار ما ایستاده بود، گرفت، نشانه رفت و شلیک کرد. تیک! زه زد؛ اینرا به‌فال بدگرفتم.

آنگاه که نگهبانان نورسیده سروصدای عجیبی از شلیک گلوله به‌معلوم نیست کجا به‌راه انداختند، همگی تقریباً خارج از سنگر بودند. می‌توانستم بینم چطور فاشیستها به‌ریزی مورچه پشت حصارشان از اینسو به‌آنسو تکان می‌خوردند. گاهی یک نقطهٔ سیاه، یک کله، برای لحظه‌ئی بی‌حرکت می‌ایستاد و بیشرمانه خود را به‌نمایش می‌گذاشت. به‌نظر می‌رسید که شلیک کردن بی‌فایده است. اما در همین لحظه پست دیده‌بانی سمت‌چپ من به‌شیوهٔ مخصوص اسپانیائی وضعیت خود را ترک کرد، کنار من آمد و اصرار کرد که شلیک کنم. سعی کردم به‌او بفهمانم که از این مسافت و با این تفنگها فقط تصادفی می‌توان کسی را مورد اصابت قرار داد. ولی خوب، بچه بود و با تفنگش باز به‌یکی از آن نقطه‌ها اشاره کرد، بی‌صبرانه و دندان قروچه‌کنان، مثل سگی که در انتظار پرتاب ریگی باشد. بالاخره درجه را روی هفتصد متر تنظیم کردم و ماشه را چکاندم. نقطه ناپدید شد. امیدوار بودم گلوله باندازهٔ کافی تردیکش خورده و به پرش وادارش کرده باشد. در زندگیم، این اولین باری بود که بروی یک موجود انسانی شلیک می‌کردم.

حالا دیگر پس از دیدن جبهه حسابی حالم به‌هم خورده بود. به‌این می‌گفتند جنگ! هیچ تماسی هم با دشمن نداشتیم! دیگر حتی سعی نمی‌کردم سرم را از لبهٔ حصار پائین بگیرم. اما قدری بعد گلوله با صدای بدی از کنار گوشم گذشت و به‌دیوار سنگر پشت سرم نشست. آخ! خم شدم. همهٔ

مدت عمرم پیش خود سوگند یاد کرده بودم که سر مقابل اولین گلولهٔ خم نکنم. ولی ظاهراً این یک حرکت غریزی است و تقریباً هرکس اقلای یک‌بار این کار را می‌کند.

زیر رگبار مسلسل قرار گرفتیم، اما معمولاً از مسافت دور. در خود هواسکا هم در صورت رعایت جانب عقل و احتیاط خطری نبود.

آن بالا، در تپه‌های اطراف ساراگوسا، آمیخته‌ئی بود از بی‌حوصلگی و عذاب جنگ موضعی. زندگی چون وضع يك کارمند اداره در شهر، بی‌تنوع و تقریباً همانطور یکنواخت بود. نگهبانی، گروه تجسسی، کندن-کندن، گروه تجسسی، نگهبانی. روی قلعه تپه، اعم از فاشیستی یا لویالیستی، گله‌ئی از مردان کثیف و ژنده پاره دور پرچمشان می‌لرزیدند و سعی می‌کردند خود را گرم نگه دارند. و گلوله‌های بیهوده در طول شب و روز بر فراز دره‌های خالی سرگردان بودند و تنها در اثر تصادفی نادر و غریب هدفشان را در کالبدی انسانی می‌یافتند.

بارها به‌هنگام تماشای طبیعت زمستانی از بیهودگی هرآنچه بود تعجب می‌کردم. چه بی‌ثمر بود این نوع جنگ! پیش از این، تقریباً در اکتبر، نبردهای داغی بر سر تمامی این تپه‌ها در گرفته بود. اما بعد بخاطر کمبود نفر و اسلحه، بخصوص توپخانه، عملیات گسترده غیر ممکن شده و هر يك از قشونها خود را بالای قللی که فتح کرده بود مدفون ساخته و ساکن شده بود. در سمت راست ما پست پیش‌رفته‌ئی بود که آن نیز توسط پوم فتح شده بود و برنوك تپه سمت چپمان، در جهت عقربه ساعت هفت، يك موضع پ. اس. او. ث بود که در برابر قرارگاه بزرگتر فاشیستها با وضعیت‌های کوچک متعدد و پراکنده بر روی تپه مستقر بود. این به اصطلاح خط جبهه به‌شکل زیگزاگ پس و پیش رفته و نقشی ساخته بود که اگر هر کدام از مواضع پرچم خویش را نمی‌داشت، درهم و گنگ می‌بود. پرچم پوم و پ. اس. او. ث سرخ بود و مال آنارشیستها سرخ و سیاه. فاشیستها معمولاً بیزق سلطنتی می‌زدند (سرخ - زرد - سرخ)، اما هر از گاهی پرچم جمهوری هم نشان می‌دادند (سرخ-زرد-سارغوانی).^{۱۰} صحنه با ابهتی بود، البته اگر می‌شد فراموش کرد که هر يك از قلعه‌ها در اشغال دسته‌ئی است و در نتیجه پر است از قوطی حلبی و پوشیده از خشکه گه. سمت راست ما رشته کوهها به طرف جنوب شرقی پیچ می‌خورد و برای دره فراخ و رگه‌رگه که تا هواسکا پیش می‌رفت، جا باز می‌کرد.

^{۱۰} در يك تصحیح اشتباه چاپی که پس از مرگ ارول در کاغذهایش پیدا شده، آمده است: «حالا كاملاً مطمئن نیستم که آیا فاشیستها هرگز پرچم جمهوری حمل می‌کردند یا نه، گرچه تصور می‌کنم گاهی آن را با صلیب شکسته‌ئی که بر رویش چسبانده بودند، نشان داده باشند.»

فصل سوم

پنج چیز در جنگ سنگری مهم است: هیزم، آذوقه، توتون، شمع و دشمن. اهمیت اینها در زمستان جبهه «ساراگوسا» به‌همین ترتیب بود و دشمن، بی‌برو برگرد آخرین آنها. هیچکس به فکر دشمن نبود، به‌استثنای شبها که يك حمله غافلگیرانه هر لحظه محتمل بود. مخالفین حشرات سیاهی بودند که گاه می‌شد آنها را در مسافت بسیار در حال پریدن به‌اینطرف و آنطرف دید. در حقیقت مشغولیت اصلی هر دو سپاه کوشش برای گرم نگه‌داشتن خود بود.

باید در ضمن بگویم که در تمام مدت اقامت در اسپانیا کمتر مبارزه درستی دیدم. از ژانویه تا مه در آراگون توی جبهه بودم و بین ژانویه تا آخر مارس در این جبهه، به‌استثنای «ته‌روئل»، خبری نبود، یا اینکه زیاد خبری نبود. در ماه مارس در نزدیکی هواسکا درگیریهای شدیدی رخ داد، ولی نقش من در آن جزئی بود. چند ماه بعد در ژوئن حمله مصیبت‌باری به هواسکا به‌وقوع پیوست که طی آن تنها در يك روز چند هزار نفر کشته شدند. ولی من آن موقع، پیش از وقوع این حمله، زخمی و از مبارزه معاف شده بودم. برای من به‌شخصه کمتر چیزی پیش می‌آمد که معمولاً از فجایع جنگ تصور می‌شود. هیچگاه هواپیمائی حتی در نزدیکی من نیز بمبی نینداخت. گمان نمی‌کنم هیچگاه نارنجکی نزدیکتر از پنجاه متری ام منفجر شده باشد، و تنها يك بار به يك مبارزه تن‌به‌تن کشیده شدم (با اینکه باید بگویم یکبارش هم زیاد است). مسلماً بسیار پیش‌آمد که

وسط بخش مسطح چند مکعب ریز مثل تاس بازی پخش شده بود. این شهر «روب‌رس» بود که در اشغال لویالیستها (سلطنت‌طلبان) بود. صبحها دره اغلب زیر دریای ابری که تپه‌ها از آن صاف و آبی رنگ سر بر آورده بودند، مخفی بود. این منظره شباهت عجیبی با تصویر نگاتیو داشت. آن سوی هواسکا چندین تپه دیگر از نوع تپه‌های ما قرار داشت. اینها به خطوط برفی منقش بودند که روزبه‌روز تغییر می‌کرد. از فاصله دورچنین به نظر می‌رسید که قلل عظیم کوه‌های «پیرنه»، که برفش هرگز آب نمی‌شود، در خلاء متلاطم است. اما حتی در زمین صاف آن پائین همه چیز بی‌جان و تهی می‌نمود. تپه‌های مقابلمان چون پوست فیل خاکستری و پرچروک بود.

آسمان تقریباً همیشه بی‌پرنده بود. گمان نمی‌کنم هیچگاه سرزمینی اینهمه کم پرنده دیده باشم. تنها پرندگان که گاهی دیده می‌شد، یک نوع کلاغ بود و فوج فوج کبک‌هایی که شبها با نفیرشان هولزده بیدارمان می‌کردند، همچنین خیلی به‌ندرت عقاب‌هایی که به‌آهستگی بر فرازمان بادبان می‌کشیدند و در تعقیبشان تیرهایی می‌رفت و به‌اعتنایی منجر نمی‌شد.

گروه‌های تجسس شبها و به‌هنگام هوای مه‌آلود به‌دره میان ما و فاشیستها اعزام می‌شدند. این اقدامات مطلوب نبود؛ هوا خیلی سرد بود و امکان تلف شدن بسیار. این بود که فهمیدم می‌توانم هرچندبار که بخواهم به‌تجسس بروم. در حفره‌های پرشکاف هیچگونه معبر یا کوره راهی نبود. اصولاً فقط در صورتی می‌شد بی‌دغدغه رفت، که چندین بررسی مکرر انجام بگیرد و هر بار علامتهای جدیدی به‌خاطر سپرده شود. این اولین پست فاشیستها در خط مستقیم هفتصد متر تا موضع خودمان فاصله داشت، لیکن این مسافت از طریق تنها مسیر قابل عبور، حدود دو کیلومتر و نیم می‌شد. راهیابی در دره‌های تاریک، هنگامی که گلوله دیوانه‌وار بالای سرمان درآمد و شد بود و مثل درنا سوت می‌کشید، ابداً خالی از تفریح نبود. بهتر از تاریکی شب، مه غلیظی بود که اغلب تمام روز می‌ماند و اطراف گنبد تپه را فرا می‌گرفت، دره را اما باز می‌گذاشت. نزدیک چاله‌های فاشیستها می‌بایست به‌سرعت حلزونی خزید. حرکت بی‌سروصدا در دامنه‌ها و از میان خش‌خش بوته‌ها و تق‌تق سنگهای آهکی، بسیار مشکل بود. تازه در آزمایش سوم چهارم موفق شدم به خط آتش فاشیستها راه پیدا کنم. مه غلیظی بود و من برای استراق سمع

خود را نزدیک سیم‌خاردار کشاندم. حالا می‌توانستم صدای صحبت و آواز فاشیستها را در خندق‌هایشان بشنوم. سپس با هولزدگی دریافتم که چند نفر از آنان از تپه سرازیر شده، به‌طرف من می‌آیند. پشت بوته‌ئی که ناگهان خیلی کوچک به‌نظر آمد خم شدم و سعی کردم بدون سروصدا تفنگم را پرکنم. اما آنها پیچیدند و من حتی ندیدمشان. پشت بوته‌ئی که خود را مخفی کرده بودم، آثاری از درگیریهای گذشته یافتم: یک کپه پوکه فشنگ، یک کلاهک چرمی با یک سوراخ گلوله در آن، و یک پرچم سرخ - ظاهراً یکی از پرچمهای خودمان. آنرا با خود به‌موضع آوردم، جایی که با بی‌احساسی تکه تکه شد و بعنوان قاب‌دستمال مورد استفاده قرار گرفت.

مرا به‌مجرد ورودمان به‌جبهه، به‌سرجوخگی، یا به‌قول خودشان «کابو»، منصوب کردند و فرماندهی یک جوخه دوازده نفری را به‌من سپردند. این، بخصوص در ابتدای کار، سمت باصرفه‌ئی نبود. این سنتوریا کلا انبوهی بود از جوانان تعلیم ندیده و زیر بیست‌سال. گاهی به‌بچه‌هایی در میلیشیا برمی‌خوردی که بیش از یازده‌دوازده سال نداشتند. معمولاً اینها فراریان مناطق فاشیستی بودند که به‌منظور رسیدگی و تغذیه آنها را به‌خدمت میلیشیا درآورده بودند. اینها علی‌القاعده به‌کارهای ساده‌ئی در پشت جبهه مشغول می‌شدند، ولی گاه موفق می‌شدند خود را به‌جبهه برسانند و به‌خطری عمومی بدل شوند. به‌خاطر می‌آورم که یک بار یک اکبیری از همینها «منباب شوخی» نارنجکی به‌درون آتش سنگر گروهی انداخت. در «موتته پوسه‌رو» به‌گمانم هیچکس جواتر از پاترده سال نبود، اما حد متوسط سن قطعاً زیر بیست سال بود. جوانان در این سن و سال هرگز نباید در خط آتش قرار بگیرند، زیرا آنان نمی‌توانند کمبود خواب لاینفک از جنگ سنگری را تحمل کنند. مراقبت معقول از موضع در طول شب در ابتدا تقریباً غیر ممکن بود. بچه‌های مافنگی جوخه‌من، پس از آنکه پاهایشان را می‌گرفتند و از سنگر بیرون می‌کشیدند، فقط می‌توانستند روی زانوهایشان بلند شوند. بعضی اینکه سر برمی‌گرداندی، پست خود را ترک کرده، دوباره به‌سنگر می‌رسیدند. و یا اینکه با وجود سرمای وحشتناک به‌دیوار چال تکیه می‌دادند و فوراً به‌خواب می‌رفتند. خوشبختانه دشمن زیاد حال و حوصله برنامه نداشت. چند شب به‌این فکر افتادم که بیست مرد پیشاهنگ مسلح به‌تفنگ بادی می‌توانستند حمله کرده موضع ما را تصرف کنند، و یا شاید بیست دختر پیشاهنگ مجهز به‌راکت

میلیشای کاتالونیا در این زمان و هنوز تا مدتی بعد، از روی همان اصول آغاز جنگ ساخته می‌شد. این، در اولین روزهای شورش فرانکو، توسط اتحادیه‌ها و احزاب سیاسی مختلف به سرعت تشکیل شد. هر یک از واحدها پیش از هر چیز تشکیلاتی سیاسی بود که به همان اندازه مطیع حزبش بود، که مطیع دولت مرکزی. زمانی که ارتش خلق، ارتشی غیر سیاسی و با ساختمانی از نمونه‌های کمابیش متداول، تشکیل شد، میلیشای احزاب نیز اسماً به آن پیوند داده شدند. لیکن این تغییر مدتها بر روی کاغذ ماند. دستجات قابل ملاحظه‌ئی از ارتش خلق تازه تاسیس شده تا پیش از ژوئن به جبهه آراگون اعزام نشده بودند و سیستم میلیشیا هم تا آن زمان دست نخورده باقی ماند. نکته اصلی این سیستم، مساوات اجتماعی بین افسران و سربازان بود. هر کس، از ژنرال گرفته تا سرباز صرف، همان اجرت را می‌گرفت، همان جیره را می‌خورد، همان لباس‌رامی پوشید و با دیگران بر اساس برابری کامل رفتار می‌کرد. اگر دست به شانه ژنرالی که لشکر را فرماندهی می‌کرد می‌زدی و از او یک سیگار می‌خواستی، اشکالی نداشت و هیچکس آن را غیر عادی تلقی نمی‌کرد. به هر حال، هر یک از واحدهای میلیشیا در تئوری یک دموکراسی بود و نه هیرارشی. در اینکه دستورات باید اجرا شود، توافق وجود داشت. اما به همان اندازه بدیهی بود که یک دستور از همقطار به همقطار و نه حتماً از مافوق به مادون، صادر شود. اینجا افسر و درجه‌دار وجود داشت، اما بدون درجات نظامی به معنای متداول، بدون عناوین، بدون مدال، بدون سلام و خیردار. اینها سعی داشتند در میلیشیا یک نوع موقتی از نمونه کار جامعه بی طبقه را پیاده کنند. طبیعی است که برابری به طور کامل وجود نداشت، ولی این تردیدترین شکل به برابری کامل بود که تا به حال دیده بودم و یا در زمان جنگ ممکن می‌دانستم.

اقرار می‌کنم که این مناسبات در جبهه در نظر اول به وحشتم انداخت. مگر ممکن است یک چنین ارتشی جنگ را ببرد؟ آن موقع همه اینرا می‌گفتند، و با وجود این که سؤال درستی بود، نابخردانه هم بود، چرا که میلیشیاها در شرایط موجود نمی‌توانستند بهتر از آنچه که بودند باشند. یک ارتش مدرن و مکانیزه از زمین سبز نمی‌شود. اگر دولت صبر می‌کرد تا دستجات تعلیم یافته‌ئی آماده شوند، دیگر فرانکو چه صیغه‌ئی بود. بعدها ناسزا به میلیشیا، نشانه ادب و تراکت شد. به این خاطر چنین وانمود می‌شد

که انگار اشکالاتی که به سبب کمبود تعلیمات و سلاح پیش آمده بود، نتیجه مستقیم مساوات است. در واقع یک جوخه تازه تشکیل شده میلیشیا نه به این دلیل مشتی بی انضباط بود که مثلاً افسران، سربازانشان را «همقطار» می‌نامیدند، بلکه به این دلیل که دستجات جدید همیشه یکمشت بی انضباطند. در عمل نوع دموکراتیک - «انقلابی» انضباط، قابل اعتمادتر از آنست که باید انتظار داشت. انضباط در یک ارتش کارگری، داوطلبانه و بر پایه وفاداری به طبقه است، در صورتیکه انضباط خدمت وظیفه بورژوازی، در نهایت بر ترس استوار است. (ارتش خلق که جای میلیشیا را گرفت، مخلوطی بود از هر دو نوع.) هیچکس در میلیشیاها تهدید و بدویراهی را که در یک ارتش معمولی متداول است، حتی برای لحظه‌ئی تحمل نمی‌کرد. مجازاتهای عادی نظامی وجود داشت، اما از آن صرفاً در مورد خلافهای خیلی سنگین استفاده می‌شد. اگر سربازی از اجرای دستوری سرپیچی می‌کرد، رسم این نبود که بلافاصله مجازات شود؛ ابتدا به نام رفاقت به وی تذکر می‌دادند که سرعقل بیاید. متفرعنینی که در رفتار با سربازان تجربه‌ئی ندارند فوراً خواهند گفت که این هرگز «ممکن نیست»، لیکن با تمرین واقعاً ممکن است. انضباط بدترین واحدها در میلیشیا به مرور بهبود آشکاری یافت. در ژانویه نزدیک بود در اثر تلاش به خاطر حفظ یک دوجین مقدماتی ناپخته بر سر تکالیفشان، موهای سرم سفید شود. در مه همانسال برای مدت کوتاهی فرماندهی سی نفر انگلیسی و اسپانیائی را داشتم. ماهها همگی زیر آتش قرار داشتیم و من هیچگاه به این اشکال برنخوردم که دستوری اجرا نشود و یا سربازی داوطلبانه برای انجام تکلیف خطرناکی حاضر نباشد. انضباط «انقلابی» بستگی به آگاهی سیاسی دارد - به تفاهم در مورد اینکه چرا یک فرمان لازم الاجراست. زمان می‌خواهد تا این بینش همه گیر شود، اما تبدیل یک نفر در حیاط سربازخانه به یک ماشین خودکار نیز زمان می‌خواهد. روزنامه نگارانی که سیستم میلیشیا را به سخره می‌گرفتند، کمتر به این مسئله فکر می‌کردند که میلیشیاها باید جبهه را حفظ می‌کردند، درحالیکه ارتش خلق همان موقع در پشت جبهه تعلیم می‌دید. اینکه میلیشیا اصلاً مصائب جبهه را تحمل می‌کرد، خود دلیلی بر نیروی انضباط انقلابیست، چونکه تقریباً تا ژوئن ۱۹۳۷ هیچ چیز جز وفاداری طبقاتیشان آنان را در جبهه نگاه نمی‌داشت. می‌شد چندتائی فراری اعدام کرد - که تک و توك اعدام شدند - ، اما اگر هزار نفر تصمیم می‌گرفتند متحداً از جبهه بازگردند،

هیچ قدرتی نمی توانست مانعشان شود. يك ارتش وظیفه تحت همین شرایط - پس از حذف پلیس صحرائی - ناپدید می شد. اما میلیشیاها جبهه را حفظ کردند، با وجود اینکه، چه بگویم، به پیروزیهای بسیار کمی دست یافتند؛ حتی فرارهای فردی از خدمت زیر پرچم امری روزمره نبود. طی چهار یا پنج ماه فقط یکبار در میلیشیا یوم شنیدم که چهار سرباز فرار کرده اند. دوفتر از اینها به احتمال قوی جاسوس بودند که بمنظور کسب اطلاعات ثبت نام کرده بودند.

اوایل از هرج و مرج ظواهر امر، نقائص عمومی تعلیمات و این واقعیت که اغلب پیش از اجرای يك فرمان می بایست پنج دقیقه تمام استدلال کرد، دلسرد و خشمگین بودم. عقاید من از ارتش بریتانیا منبث می شد و میلیشیا های اسپانیائی مسلماً با ارتش بریتانیا وجوه مشترك کمی داشتند. معذالك این گروهها با توجه به مشکلات، بهتر از آن بودند که حقاً می شد انتظار داشت.

راستی: هیزم - همیشه خدا هیزم. در رابطه با همه این مدت یقیناً جائی در نوشته های من نیست که هیزم، یا بهتر بگویم کمبود آن، قید نشده باشد. ما در ارتفاع ششصد تا هزار متری از سطح دریا قرار داشتیم، وسط زمستان بود و سرما ناگفتنی. درجه حرارت خیلی پائین نبود، چه بسا شبها که یخبندان نمی شد و خورشید رنگ پریده زمستانی اغلب، ظهرها يك ساعت می تابید. اما اطمینان می دهم که حتی وقتی کاملاً سرد نبود، یخ می کردم. گاهی اوقات بادهای زوزه کش کلاهم را از سر می ربود و موهایم را به هر طرف می پیچاند. گاهی مهی بود که چون مایعی توی سنگر می ریخت و تا مغز استخوانم رسوخ می کرد. زیاد باران می آمد و یکریع ساعت از آن برای غیر قابل تحمل کردن وضعیت کافی بود. پوسته خاکی نازکی که سنگواره های آهکی را دربر گرفته بود، به سرعت به چرك لیزی بدل می شد و از آنجا که همیشه کنار شیب پرتگاه حرکت می کردیم، ممکن نبود خود را محکم سرپا نگه داریم. چه بسیار شبهای تاریکی که در طول بیست متر راه چندبار به زمین می خوردم. و این خطرناک بود، چرا که یکی از عواقبش این بود که خزانه تفنگ بواسطه گل گیر کند. روزهای روز لباسها، چکمه ها، پتوها و تفنگها کمابیش پوشیده از گل بود. من باندازه ئی که می توانستم حمل کنم پوشاك ضخیم برداشته بودم، اما بسیاری از سربازان بطرز وحشتناکی کم لباس بودند. برای گروهانی مرکب از تقریباً صد نفر، تنها دوازده پالتوی نگهبانی موجود

بود. اینها می بایست از نگهبان به نگهبان تحویل داده شوند، و اغلب سربازها فقط يك پتو داشتند. در يك شب فوق العاده سرد لیست کلیه البسه ای را که به تن داشتم در دفتر یادداشت های روزانه ام نوشتم. این لیست از این نظر جالب است که نشان می دهد بدن انسان تا چه اندازه می تواند پوشاك حمل کند. من يك جلیقه کلفت، يك شلوار، يك پیراهن فلائل، دو پول اوور، يك ژاکت پشمی، يك کت از چرم خوك، شلوار سوار کاری، سابق بند نواری، جوراب ضخیم، پوتین، يك کت برزتی محکم، يك شال گردن پشمی، دستکش آستر دار و يك کلاه پشمی بار تنم بود. با این وصف مثل بید می لرزیدم. ولی اعتراف می کنم که در مقابل سرما حساسیتی غیر عادی دارم.

هیزم تنها چیزی بود که مطرح بود. مسئله هیزم این بود که در واقع وجود نداشت. کوه فقیر ما حتی در بهترین فصلش گیاه زیادی نداشت و سربازان لرزان میلیشیا ماهها در آن پرسه زده بودند تا به این نتیجه برسند که هر تکه چوب کلفت تر از انگشتی، مدتهاست که سوزانده شده. اگر الساعه در حال خوردن، خوابیدن، نگهبانی و یا کار وظیفه نبودیم، توی دره پشت موضع، سوزاندنی کف می رفتیم. تمام خاطرات من از این زمان حاکی از آنست که چگونه روی سنگهای آهکی شکننده ئی که کفشها را تکه تکه می کرد، از پرتگاههای تقریباً عمودی بالا و پائین می رفتیم و حریصانه به هر شاخه کوچکی هجوم می بردیم.

اگر سه نفر به همین منوال دو ساعت جستجو می کردند، می توانستند سوختی برای افروختن حدود يك ساعت آتش در سنگر گروهی جمع آوری کنند. ولع ما در جستجوی چوب همه مان را به گیاه شناس تبدیل کرده بود. هر گیاهی را که در کوه می روئید نسبت به کیفیت سوختش رده بندی کرده بودیم: انواع خار و گون برای گرفتن آتش خوب بود، ولی در چند دقیقه از بین می رفت؛ انواع مختلف اکلیل کوهی و تره تیزك موقعی می سوخت که آتش حسابی شعله ور بود؛ درختچه خمیده بلوط، کوچکتر از بوته انگور وحشی، عملاً به درد آتش نمی خورد. يك نوع خزه خشك بود که به درد شعله ور کردن می خورد، اما فقط بالای تپه سمت چپ موضعمان می روئید و برای جمع آوری اش تنها زیر رگبار تیر می شد آنجا رفت. اگر مأموران آتش فاشیستها کسی را می دیدند، تنها برای او يك ردیف گلوله خالی می کردند. معمولاً به بالانشانه می گرفتند و گلوله مثل پرنده روی سرمان چهجه می زد. گاهی هم به سنگهای آهکی ترديك

می خورد و به طرز بدی پخش می شد که مجبور می شدیم خود را با صورت روی زمین پرت کنیم. اما بعد دوباره مشغول جمع کردن خزه می شدیم، زیر در مقایسه با چوب هیچ چیز اهمیتی نداشت.

با وجود سرما، ناراحتیهای دیگر کوچک به نظر می آمد. طبعاً همیشه کثیف بودیم. آب هم مثل غذایمان از آلکویبیره روی پشت قاطر حمل می شد و سهم هر نفر روزانه کمی بیش از یک لیتر بود. آب حال بهم زنی بود، شاید قدری زلائتر از شیر. در حقیقت صرفاً برای نوشیدن بود، ولی همیشه یک قابله پر برای شستشوی صبح قاچاق می کردم. یکروز خودم را می شستم و روز بعد اصلاح می کردم؛ هیچوقت برای هردو کار آب کافی نبود. موضع بوی نفرت انگیزی می داد و خارج از جان پناه کوچک تاسیسات، همه جا گه بود. چندتائی از سربازان معمولاً توی سنگر رفع حاجت می کردند. چه کار گندی - آخر شاید مجبور بودی در تاریکی ندیم برداری. اما کثافت هیچگاه آزارم نمی داد. تعجب آور است که چه ساده می توان به نداشتن دستمال عادت کرد و از ظرفی غذا خورد که با آن خود را می شویی. با لباس خوابیدن، پس از یکی دو روز حتی دیگر مشکل نیست. شبها کندن لباس و بخصوص پوتین طبعاً غیر ممکن بود. می بایست برای بیرون پریدن سریع هنگام حمله آماده بود. در هشتاد شب سه بار لباسهایم را در آوردم، اما گاهی حتی روزها به اینکار موفق می شدم. هوا برای شپش هنوز خیلی سرد بود، ولی موش صحرائی و خانگی به وفور یافت می شد. اغلب گفته می شود که این هردو موش در یک مکان پیدا نمی شود، اما وقتی خوراک کافی برای هردو وجود داشته باشد، باهم می آیند.

از اینها که بگذریم، حالمان بد نبود. غذا خیلی خوب بود و شراب زیاد. هنوز روزی یک پاکت سیگار به همه می رسید. یک روز در میان کبریت می گرفتیم، شمع هم مرتب داشتیم. شمعها بسیار نازک بودند، مثل شمعهای روی کیک عید نوئل، و نظر عموم این بود که از کلیسا دزدیده شده اند. هر یک از چال سنگرها روزانه یک شمع تقریباً هشت سانتیمتری دریافت می کرد که بیست دقیقه می سوخت. آن موقع هنوز خریدن شمع ممکن بود و من چند کیلو با خود آورده بودم. اما بعد در اثر کمبود آن و همچنین کبریت بر ما سخت می گذشت. تازه وقتی اینها را نداری، می فهمی که چقدر مهم اند. داشتن روشنائی، آنهم هنگام آماده باش شبانه، وقتی که هر کس به دنبال تفنگش می گردد و پا روی صورت بغل دستی اش می گذارد، درست

تفاوت امکان مرگ و زندگیست. هر یک از سربازان یک فندک فتیلهئی داشت و چند متر فتیله زرد. این، در کنار تفنگ مهم ترین دارائیش بود. فندکهای فتیلهئی این امتیاز را داشت که در باد هم روشن می شد. ولی داغ می شد و به درد آتش روشن کردن نمی خورد. زمانی که کمبود کبریت به حد اعلا رسید، فقط می شد به این صورت آتش برپا کرد که گلولهئی را از فشنگ جدا کرد و با فندک باروتش را شعله ور ساخت.

ما زندگی خارق العادهئی داشتیم - نوعی جنگ خارق العاده، اگر بشود اسمش را جنگ گذاشت. اعصاب تمام میلیشیا از بیکاری ناراحت بود و دائماً در کسب اطلاع از این که چرا اجازه حمله صادر نمی شود، شکوه می کرد. اما کاملاً روشن بود که حالا حالاها حملهئی در کار نیست، مگر اینکه دشمن آن را شروع کند. ژرژکپ در خلال گردشهای پژوهشی چندین بار دیش کاملاً با صراحت حرف می زد:

«این که جنگ نشد»، «این یک اپرای مضحکه با مرگی هر چند وقت یک بار.»

براستی آرامش جبهه در آراگون علل سیاسی داشت که در آنوقت از آن بی اطلاع بودم. ولی مشکلات صرفاً نظامی - صرف نظر از کمبود ذخیره - برای همه روشن بود. در وحله اول مسأله طبیعت کشور بود. خطوط جبهه، چه مال ما و چه مال فاشیستها، از استحکام طبیعی فوق العادهئی برخوردار بود، آنچنان که نزدیکی به آن فقط از یک طرف امکان داشت. این مواضع در صورت آمادگی و استقرار چند آتشبار نمی تواند به تصرف پیاده نظام درآید - مگر با تفوق قاطع. یک دوجین آدم با دو قبضه تیربار می توانست از مواضع اطراف، یک گروهان کامل را از حرکت بازدارد. آنطور که ما بر قلعه تپه مستقر بودیم می توانستیم هدف ایده آلی برای توپخانه جور کنیم. اما توپخانهئی در کار نبود. گاهی اوقات به دورنمای صحنه نگاه می کردم و دلم - آخ که چه مشتاقانه - برای چند دستگاه توپ تنگ می شد. می شد مواضع دشمن را، به سادگی شکستن بادام با چکش، یکی پس از دیگری خرد کرد. ولی آتشبار در اختیار نداشتیم. فاشیستها گه گاه موفق می شدند یک یا دو آتشبار از «ساراگوسا» به جبهه بیاورند و تعداد کمی گلوله شلیک کنند، آن تعداد گلوله که حتی برد مسافت نداشت و بی هیچ ضرری به حفره های خالی سرنگون می شد. در مقابل مسلسل و بدون توپخانه، سه کار می توان کرد: در فاصله مطمئن - مثلاً چهارصد متر - در چاله مخفی شد، در سطح باز به جلو رفت و سلاخی

شد، و یا حملات جزئی شبانه کرد که تغییری در موقعیت کلی نمی‌دهد. خلاصه دو راه وجود دارد: آتش بس یا خودکشی. علاوه بر اینها همه نوع تجهیزات جنگی کم داشتیم. فقط به اشکال می‌توان تصور کرد که میلیشیاها چه تجهیزات بدی داشتند. هر بخش از مدرسه شبانه‌روزی افسری در انگلستان در مقایسه با ما به ارتش مدرنی شبیه بود. وضع بد اسلحه‌های ما چنان بهت‌آور بود که به توضیح جزئیاتش می‌ارزد.

همه توپخانه ما در این سوی جبهه شامل چهار خمپاره‌انداز با هر کدام پانزده خمپاره بود. اینها طبیعتاً پرارزش‌تر از آن بودند که شلیک شوند، بنابراین خمپاره‌اندازها در «آلکویبهره» نگهداری می‌شدند. مسلسل هم به سبب هر پنجاه نفر یکی داشتیم، مسلسل‌هایی مدل قدیمی، اما تا مسافت سیصد-چهارصد متری نسبتاً دقیق. بیش از این مسافت فقط می‌توانستیم از تفنگ استفاده کنیم، و اکثر تفنگها اسقاط بود. سه نوع تفنگ مورد استفاده مان بود. اولی، تفنگ دراز «ماوزر»، که به ندرت کمتر از بیست سال قدمتش بود و درجه میزانش همان قدر قابل استفاده بود که عقربه شکسته یک سرعت شمار. لوله اکثر آنها حسابی زنگ‌زده بود، اما از ده تا تفنگ، یکی بد نبود. بعد، تفنگ کوتاه «ماوزر» یا موسکه‌تون، که در واقع اسلحه سواره‌نظام بود. این نوع تفنگ بیشتر طالب داشت، زیرا سبکتر بود و در سنگر کمتر بی‌فایده. علاوه بر این نسبتاً نو بود و بدرد بخور به نظر می‌رسید. در واقع اما اینهم تقریباً بی‌مصرف بود چون از قطعات ناجوری سرهم‌بندی شده بود. هیچ چفت و بست متعلق به خودش نبود. می‌شد به ترکیب سه‌چهارم آنها پس از پنج تیر اطمینان داشت. چند تا تفنگ «وینچستر» هم بود. خیلی خوب می‌شد با آن شلیک کرد، اما فوق‌العاده غیر دقیق بود، و از آنجا که فشنگها خشاب نداشت، می‌بایست یکی یکی شلیک کرد. مهمات آنقدر کم بود که هر سربازی که به جبهه می‌آمد فقط پنجاه فشنگ دریافت می‌کرد. اکثر آنها هم خراب بود. فشنگهای ساخت اسپانیا پوکه‌های از نو پر شده‌ئی بود که حتی در بهترین تفنگها گیر می‌کرد. فشنگهای مکزیکی بهتر بود و به همین دلیل برای مسلسلها ذخیره شده بود. بهترین مهمات مال آلمان بود، ولی چون فقط از طریق اسرا و فراریها بدستمان می‌رسید، تعدادشان زیاد نبود. من برای موارد ضروری همیشه یک خشاب و تعدادی فشنگ آلمانی و مکزیکی در جیبم نگهداری می‌کردم. عملاً اما به ندرت با تفنگم در این موارد شلیک می‌کردم. خیلی می‌ترسیدم که نکند این نکبتی گیر کند. گذشته

از این می‌خواستم بهر صورت چندتائی فشنگ نگهدارم - که در می‌رفت. ما کلاه کاسک فلزی نداشتیم، همچنین سر نیزه، رولور یا هفت‌تیر هم تقریباً هیچ، و به پنج تا ده نفر بیش از یک نارنجک نمی‌رسید. نارنجک مورد استفاده آترمان چیز غریبی بود معروف به «بمب اف. آ. ئی». آنارشیستها در روزهای اول جنگ آنرا درست کرده بودند. طبق قاعده نارنجک «میلشن» عمل می‌کرد، اما ضامن آن نه با میله، بلکه با یک تکه نوار چسب روبه‌پائین نگهداشته شده بود. نوار را پاره می‌کردند و بعد می‌بایست آنرا با بیشترین سرعت ممکن پرتاب کنند. درباره این نارنجکها می‌گفتند که اینها «بی‌طرفند»: هدف پرتاب و پرتاب کننده را می‌کشتند. انواع گوناگون دیگری هم بود که باز ابتدائی‌تر بود اما شاید برای پرتاب کننده خطر کمتری داشت. تازه در ماه مارس نارنجکی دیدم که ارزش پرتاب داشت.

از این اسلحه‌ها که بگذریم، هیچگونه ابزار کمکی غیر عمده جنگ هم نداشتیم. بعنوان مثال، فاقد هر گونه نقشه یا راهنما بودیم. اسپانیا هرگز درست و حسابی نقشه‌برداری نشده و تنها نقشه دارای جزئیات این منطقه، نقشه‌های نظامی قدیمی بود که تقریباً همگی در تصاحب فاشیستها بود. مسافت سنج نداشتیم، دوربین نداشتیم (بغیر از چندتائی که شخصی بود)، آینه سنگر، چراغ‌خبر و یا راکت چند رنگ خبر نداشتیم، گازانبر نداشتیم، هیچگونه دستگاه و ابزاری برای تعمیر کار اسلحه و تقریباً هیچ نوع مواد پاک‌کننده نبود. ظاهراً اسپانیاییها هرگز چیزی از لوله پاک‌کن تفنگ نشنیده بودند و وقتی من مشغول سرهم‌کردنش بودم، با تعجب نگاه می‌کردند. اگر کسی می‌خواست تفنگش را تمیز کند، آنرا نزد درجه‌داری می‌برد که سیخی داشت برتری و همیشه کج، و به همین سبب خان را می‌خرائید. حتی روغن تفنگ وجود نداشت. آنجا که می‌شدروی قطعات را با روغن زیتون چرب کرد، داخلش را چرب و چیلی می‌کردند. گاهی تفنگم را با وازلین، «کولدکرم» و حتی با پیه خوک چرب می‌کردم. غیر از این، فانوس یا چراغ‌قوه هم نبود. فکر می‌کنم آترمان در تمام جبهه ما یک عدد چراغ‌قوه گیر نمی‌آمد. تازه در بارسلون، آنهم فقط به اشکال، می‌شد آنرا خرید.

در حالی که زمان سپری می‌شد و آتش سلاح بی‌هدف بالای تپه‌ها تترق می‌زد، با بدبینی فزاینده از خود می‌پرسیدم، هیچگاه آیا اتفاقی رخ خواهد داد که کمی زندگی، یا بهتر، قدری مرگ به این جنگ عوضی

بیاورد؟ ما با ذات‌الریه می‌جنگیدیم، اما نه با سرباز. وقتی سنگرها بیش از پانصد متر دور از یکدیگر باشند، کسی مورد اصابت قرار نمی‌گیرد، مگر برحسب اتفاق. طبیعتاً مصدوم و مقتول هم وجود داشت، اما اکثراً با قصور شخصی. اگر درست به‌خاطر بیاورم، پنج نفر مجروح اولی که در اسپانیا دیدم، همگی به‌وسیله اسلحه‌های خودمان بود، نه عمدی، ولی در اثر تصادف یا سهل‌انگاری. تفنگهای مستعمل ما خطری محسوب می‌شدند. بعضی از آنها عادت داشتند وقتی قنداق به‌زمین می‌خورند، در بروند. من یک‌نفر را دیدم که به‌همین صورت تیر از میان دستش گذشت. مقدماتی‌های تعلیم ندیده شبها بروی یکدیگر شلیک می‌کردند. یک‌روز عصر که هنوز گرگ و میش نشده بود، یک پست مراقبت از بیست‌متری بروی من تیر خالی کرد. تیر از یک‌متری‌ام گذشت، و کسی نمی‌داند که فن شلیک اسپانیائی بدفعات زندگی را نجات داده. بار دیگر برای اکتشافات درمه به‌بیرون رفته و قبلاً به‌سرنگهبان دقیقاً تذکر داده بودم. هنگام مراجعت از روی یک بوته یورقه رفته و نگهبان غافلگیر شده فریاد زد که فاشیستها دارند می‌آیند. با تفریح کامل شنیدم که سرنگهبان فرمان داد همه به سرعت به‌طرف من آتش کنند. طبیعی است که خود را روی زمین انداختم و گلوله‌ها بدون اصابت به‌من از بالای سرم گذشت. هیچ چیز نمی‌تواند یک اسپانیائی را - حد اقل یک جوان اسپانیائی را - از خطر تفنگ متقاعد کند. یک‌بار، مدتی پس از این قضیه، از چند مأمور آتش و مسلسلشان که به‌طرف من قرار داشت، عکس می‌گرفتم. دورین را که تنظیم می‌کردم به‌شوخی - جدی گفتم:

«شلیک نکن.»

«نه، نه، معلومه که نمی‌کنیم.»

لحظه‌ئی بعد صدای رعدی آمد و باران گلوله چنان از کنار صورتم گذشت که گونه‌ام از خرده‌باروت مجروح شد. عمدی در کار نبود، ولی برای مأموران تیر تفریحی عالی از کار درآمد. چند روز جلوتر دیده بودند که چطور یک قاطرچی سهواً توسط یک نماینده سیاسی کشته شد. وی مشغول لوس‌بازی بایک هفت‌تیر خودکار بوده و در این حین پنج گلوله به‌ریه قاطرچی نشانده بود.

شعارهایی که آن زمان بوسیله قشون داده می‌شد نیز خطری محسوب می‌گشت. اینها از همان شعارهای خسته‌کننده دوتایی بود که یکی از آنها در جواب دیگری می‌آمد. معمولاً شورانگیز و انقلابی بود، مثلاً

چون «فرهنگ - پشاهنگ» و یا «پیروز - خواهیم شد». یاد دادن این الفاظ سطح بالا به‌پستهای بی‌سواد اغلب غیر ممکن بود. یاد می‌آید یک شب اسم شب کاتالونیا - اروئیکا (قهرمان) بود. یک جوان دهاتی صورت گرد و لك و پیسی بنام «خیمه» پریشان پیشم آمد و توضیح خواست:

«اروئیکا - یعنی چی اروئیکا؟»

گفتم چیزی شبیه «بالی‌بنته» (دلیر) است. کمی بعد در تاریکی توی سنگر یورقه رفت و پست دیده‌بانی بطرفش فریاد کشید:

«ایست! کاتالونیا!»

خیمه مطمئن از اینکه کلمه درستی می‌گوید، جواب داد:

«بالی‌بنته!»

تقاً!

اما نگهبان خطا کرد و تیر از کنارش گذشت. در این جنگ‌تیر همه به‌روی همه خطا می‌رفت - در حد توان آدمیزاد.

فصل چهارم

سه هفته از اقامت در جبهه گذشته بود که جوخه‌ئی مرکب از بیست و سی نفر از طرف آی. ال. پی («این دپندنت لی بر پارتی - حزب مستقل کارگر) از انگلستان به «آلکویهره» فرستاده شد. ویلیامز و مرا برای جمع و جور کردن انگلیسی‌ها در این بخش از جبهه به‌ترد آنان راهنمایی کردند. موضع جدید ما نزدیک «موتته اسکورو»، چند کیلومتر به سمت غرب و در دیدرس ساراگوسا قرار داشت. این موضع بر ارتفاعات آهکی، چون بر لبه تیغ صورت تراشی مستقر بود. سنگرها مثل آشیانه‌های پرستوهای رودخانه بطور افقی در صخره‌ها کنده شده بود. این سنگرها پس از عبور از مسافت غربی به داخل زمین می‌رفت. درون آنها سیاه سیاه بود و چنان کوتاه که حتی نمی‌شد زانو زد تا چهره‌ها به ایستادن. بر فراز تپه‌های سمت چپمان دو موضع دیگر پوم بود. یکی از آنها سربازان سرتاسر خط آتش را اغوا کرده بود، زیرا آنجا سه زن از ابواب جمعی میلیشیا آشپزی می‌کردند. این زنها زیبا نبودند، لیکن جلوگیری از ورود سربازان سایر گروهان‌ها به این موضع ضروری تشخیص داده شده بود.

در مسافت پانصد متری از سمت راستمان یک موضع پ. اس. او. ث در پیچ جاده به طرف آلکویهره قرار داشت. جاده درست از این نقطه به بعد در دست غیر بود. شبها چراغ کامیونهای حامل مایحتاجمان دیده می‌شد که از آلکویهره بیرون می‌پیچیدند و در همان حال چراغ خودروهای فاشیستها، که از ساراگوسا می‌آمدند، می‌شد خود ساراگوسا را دید:

زنحیر نوری نازک، عین پنجره‌های گرد کشتی، در نوزده کیلومتری جنوب غربی. دستجات دولتی از آگوست ۱۹۳۶ و از همین مسافت به آنجا چشم دوخته بودند و هنوز هم خیره‌اند.

ما تقریباً سی انگلیسی بودیم، رامون هم با ما بود (برادر زن ویلیامز) باضافه یک دوجین مسلسلچی اسپانیائی. انگلیسی‌ها باستانی چندتائی ماجراجو - همه می‌دانند که جنگ آدمهای خشن می‌طلبد - چه از نظر جسمانی و چه عقلانی گروه فوق‌العاده خوبی بودند. شاید باب اسمایلی - نوه رهبر مشهور معدنچیان - بهترین آدم این باند بود. او بعداً در والنسیا به مرگ ناگوار و بیهوده‌ئی مرد. این مسئله که انگلیسی‌ها و اسپانیائیها علیرغم مشکلات زبان بسیار خوب باهم کنار می‌آمدند، گویای شخصیت اسپانیائی‌هاست. ما کشف کردیم که همه اسپانیائیها دو تا اصطلاح انگلیسی بلد بودند. یکی از آنها «اوکی بی بی» بود و دیگری کلمه‌ئی بود که فاحشه‌های بارسلون در معاشرت با دریانوردان انگلیسی به کار می‌بردند و من حدس می‌زنم حروفچین چاپش نکند.

بازهم در تمام جبهه خبری نبود. فقط سوت تک و توك گلوله‌ئی، و به ندرت طنین خمپاره‌اندازی از سمت فاشیستها، که متعاقب آن همه خود را در بالاترین سنگر گروهی می‌ریختیم تا ببینیم خمپاره روی کدام تپه منفجر شده است. دشمن از اینجا قدری به ما نزدیکتر بود، تقریباً با سیصد - چهارصد متر فاصله. نزدیکترین موضعش درست روبروی ما بود، یعنی یک آشیانه مسلسل که شکاف دیدش ما را دائماً در به هدر دادن فشنگ و سوسه می‌کرد. فاشیستها به ندرت به خود زحمت شلیک با تفنگ‌رامی دادند، اما به کسی که خودی نشان می‌داد یک رگبار دقیق مسلسل می‌بستند. معذالک بیش از ده روز طول کشید تا اولین خسارت را دادیم. اینهائی که در مقابل ما قرار داشتند، اسپانیائی بودند، اما طبق اظهارات فراریهایشان تعداد بسیار زیادی درجه‌دار آلمانی در بینشان بود. چندی پیش موریتانیائی‌ها هم بودند - بیچاره‌ها از سرما چه می‌کشیدند -، یک موریتانیائی مرده در بخش بی‌صاحب وسط افتاده بود: یکی از دیدنیهای این موضع. سمت چپ ما خط پیوسته جبهه تقریباً در یک و نیم تا سه کیلومتری پایان می‌یافت. آنجا زمین پست و پردرختی بود که نه به فاشیستها تعلق داشت، نه به ما. ما و آنها روزها گروههای تجسسی به آن محل می‌فرستادیم. تفریح بدی نبود، نوعی تمرین پیشاهنگی، با وجود اینکه هرگز یک دسته تجسس فاشیستی نزدیکتر از چند صد متر ندیدیم. اگر آدم تا آنجا که ممکن بود

سینه‌خیز می‌رفت، می‌توانست اینجا و آنجا راه خود را به طرف خطوط فاشیستی هموار کند و حتی می‌توانست خانه‌ئی روستائی ببیند که بر بام آن يك پرچم سلطنت طلبان در اهتزاز بود. اینجا قرارگاه اصلی فاشیستها در این منطقه بود. در فرصتی هم يك تیربار بدطرفش رها می‌کردیم و پیش از آن که مسلسلها پیدامان کنند، پناه می‌گرفتیم. امیدوارم چند تا پنجره شکسته باشیم، گرچه مسلماً هشتصد متر فاصله بود و با این تفنگهائی که ما داشتیم نمی‌شد با اطمینان گفت که آیا در این فاصله اصلاً گلوله به‌خانه می‌رسید یا نه.

هوا اغلب صاف و سرد بود. گاهی نیمروزی آفتابی، اما همیشه سرد. اینجا و آنجا در پهنهٔ دامنه جوانه‌های سبزی دیده می‌شد، زنبق‌های وحشی که خود را به سمت نور می‌کشیدند. آمدن بهار آشکار بود، ولی خیلی آهسته می‌آمد. شبها سردتر از همیشه بود. وقتی در ساعات اول از نگهبانی برمی‌گشتیم، هرچه از آتش مطبخ باقی مانده بود جمع می‌کردیم و روی خاکستر سوزان می‌ایستادیم. برای چکمه‌ها مان بدبود، ولی برای پاهامان چه خوب. بعضی صبحها نظری به پگاه بر نوك كوهها ارزش آنرا داشت که در چنین ساعتی لعنتی در رختخواب نباشی. من از کوه بیزارم، حتی اگر به نظر پرابهت آید. اما گاهی تماشای طلوع سایه‌روشن سحر در پس بلندیهای تپهٔ پشتمان، زرین اشعه‌های باریک نخستین که چون شمشیر تاریکی را می‌دریدند، و بعد روشنائی فزاینده و دریای ابرهای قرمزین که خود را در دورستی بی‌انتها می‌کشیدند، بی‌ارزش نبود. حتی وقتی که تمام شب را بیدار بوده‌ئی، وقتی که ساقهایت تا به‌زانو حس ندارد، و وقتی با کج خلقی به‌این می‌اندیشی که تا سه ساعت دیگر امیدی به خوردن چیزی نیست. من در این لشگرکشی بیش از بقیه زندگیم سحر را دیده‌ام - و یا در طول آن قسمت از عمرم که امیدوارم هنوز درپیش داشته باشم.

اینجا افراد کافی نداشتیم، و این به معنای نگهبانی طولانی‌تر و کار بیشتر بود. کمبود خواب قدری آزارم می‌داد، ولی این جریان در آرام‌ترین ایام يك جنگ نیز اجتناب پذیر نیست. در کنار پاس شبانه و گروه تجسس، مرتب آژیر شب و آماده‌باش برقرار بود. به هر حال، توی يك سوراخ نفرتی، با پاهای از سرما درد گرفته نمی‌شود درست خوابید. اما فکر نمی‌کنم در طول سه چهار ماه اولم در جبهه بیش از ده دوازده دفعه و هر بار بیست و چهار ساعت کاملاً بدون خواب مانده باشم.

از طرف دیگر، بیش از ده دوازده شب پیش نیامد که خواب ممتد کرده باشم. بیست تا سی ساعت خواب در عرض يك هفته کاملاً عادی بود. تأثیراتش به‌آنصورت که احیاناً حدس زده می‌شود، بد نبود. آدم رفته رفته کند و کرخ می‌شد و بالاوپائین رفتن از تپه سخت‌تر می‌شد تا سهل‌تر. اما حال آدم خوب بود و همیشه گرسنه - وای که چقدر گرسنه! هر غذائی خوب به نظر می‌رسید، حتی لوبیا سبزه‌های تمام نشدنی، که بالاخره قیافه‌اش همه‌را در اسپانیا منزجر کرد. آبی را که نصیبمان می‌شد - که اگر می‌شد - از کیلومترها فاصله روی کول قاطر یا الاغ‌های كوچك بدبخت می‌آوردند. دهقانان آراگون بنا به‌عللی با قاطرهایشان خیلی خوب رفتار می‌کردند، با الاغها اما نفرت آور. اگر الاغی از جلو رفتن خودداری می‌کرد، رسم این بود که لگد به آلت جنسی‌اش می‌زدند.

حالا دیگر شمع تقسیم نمی‌شد و کبریت هم ته می‌کشید. اسپانیائیه‌ها یادمان دادند که چطور با روغن زیتون، قوطی شیر عسلی، يك خشاب و يك تکه جل چراغ درست کنیم. این دستگاه با روغن زیتون، که زیاد گیر نمی‌آمد، با پت پتی پردود می‌سوخت و تقریباً معادل يك چهارم روشنائی شمع را داشت. ولی هرچه بود برای یافتن تفنگ کفایت می‌کرد.

ظاهراً امیدی به جنگ درست و حسابی نبود. وقتی که «مونتسه پوسه‌رو» را ترك می‌کردیم، فشنگه‌ایم را شمردم و معلوم شد که در طول سه هفته فقط سه گلوله به‌سوی دشمن شلیک کرده بودم. یعنی اینکه برای کشتن يك نفر هزار گلوله لازم است. با چنین آهنگی، بیست سال می‌توانست طول بکشد تا من اولین فاشیستم را به قتل برسانم. در «مونتسه‌اوسکورو» خطوط جبهه به یکدیگر نزدیکتر بودند و زیادتر شلیک می‌شد، اما من تقریباً مطمئنم که هرگز کسی را نزده‌ام. در واقع در این دوره از جنگ و در این جبهه، اسلحه واقعی نه تفنگ، بلکه بلندگوی دستی (مگافون) بود. از آنجا که نمی‌شد دشمن را کشت، نعره سرش می‌کشیدند. این روش جنگیدن چنان غیرعادی است که باید توصیفش کنم.

آنجا که خطوط آتش به فاصله برد صدا مقابل هم قرار داشت، همیشه نعره‌کشی از این سنگر به آن سنگر برآه بود. از جانب ما: «فاشیستها، ماریکونها!». از سوی فاشیستها: «ویوا اسپانیا!» «ویوا فرانکو!». یا اگر می‌دانستند چندتا انگلیسی هم مقابلشان هست: «آی انگلیسی‌ها، برید خونه‌تون!»، ما اینجا غریبه نمی‌خواهیم! در جناح دولت، یعنی در میلیشیای احزاب فریادهای تبلیغاتی به منظور خرد کردن روحیه مخالفین به تکنیکی

حسابی بدل شده بود. در هر يك از مواضع با موقعیت مناسب، سربازانی، معمولاً مأموران تیربار، بعنوان «فریاد وظیفه» از سمت خود معاف شده و به مگافون مجهز گشته بودند. فریادها در مجموع يك ردیف الفاظ انقلابی بود که از روی نسخه ثابتی عنوان می شد و سربازان فاشیست را مخاطب قرار می داد که مثلاً آنها فقط مزدوران سرمایه داری بین المللی هستند، که علیه طبقه خودشان مبارزه می کنند و امثالهم، و از آنان خواسته می شد که به ما پیوندند. این شعارها توسط تبلیغاتچی هائی که مدام جای یکدیگر را پر می کردند، تکرار می شد و گاهی تمام شب ادامه داشت. شکی نیست که این جریان تاثیراتی هم داشت. همه بر این نظر بودند که تك وتوك فراریان فاشیستی که به ما پناه می آوردند، تا اندازه ئی تحت تاثیر این شعارها قرار گرفته بودند. با تصور اینکه يك آدم بی نوا - احیاناً يك عضو اتحادیه سوسیالیستی یا آنارشیستی که بر خلاف میلش به خدمت اجباری آورده شده بود - در پست نگهبانی می لرزید، شاید می بایست شعار «علیه طبقه خودت جنگ»، که در طول شب مدام طنین افکن بود، مرز باریك میان فرار از پرچم و تحملش را لمس کند. طبعاً این شیوه با بینش انگلیسی از جنگ مطابقتی ندارد. اقرار می کنم بار اول که با این کار مواجه گشتم، متمجب و عصبانی شدم. شما فکر کنید، کوشش در مجاب کردن دشمن، بجای کشتنش! لیکن امروز معتقدم که این يك شگرد جنگی از هر لحاظ مجازی بود. در يك جنگ موضعی معمولی، بدون داشتن توپخانه بسیار مشکل است خساراتی به دشمن وارد کرد، بدون اینکه به همان نسبت متحمل خساراتی شد. پس چه بهتر که تعداد معینی از افراد دشمن را، به این صورت که به فرار متقاعد شوند، از صحنه خارج کرد. فراری حتی بهتر از جنازه است، زیرا می تواند اطلاعاتی بدهد. اما اوائل قضیه همه اینها ما را به دل سردی کشاند. این احساس به ما دست داده بود که اسپانیائیها مبارزه شان را به اندازه کافی جدی نمی گیرند. فردی که شعارها را از قسمت پائین و سمت راست ما از پست پ. اس. او. ث به آنسو فریاد می کرد، در کارش هنرمند بود. وی بجای اینکه راه حلهای انقلابی تبلیغ کند، گاهی برای فاشیستها از این تعریف می کرد که وضع غذائی ما چقدر بهتر از آنهاست. تعریفی که از سهمیه های طرف دولت می کرد، قدری تخیلی بود: «نان برشته با کره!» - پثرواك صدایش که توی دره تنها می پیچید، شنیده می شد. «ما اینجا الان می شینیم و نون برشته کره ئی می خوریم! کالباسای خوشگل، با نون برشته»

کره مالیده!» تردیدی ندارم که او نیز درست مثل هر کدام از ما در طول هفته ها یا ماههای گذشته چشمش به کره نیفتاده بود. اما خبر نان تست در يك شب زمهریر، آب از دهان خیلی از فاشیستها راه می انداخت. چیزی که حتی خودم دچارش می شدم، با اینکه می دانستم دروغ می گوید. در ماه فوریه يك روز هواپیمائی از فاشیستها دیدیم که به ما ترديك می شد. طبق معمول تیرباری بیرون کشیده شد و لوله اش روبه بالا قرار گرفت. همه برای خوب نشانه گرفتن به پشت خوابیدیم. مواضع پرت و پلای ما ارزش بمب نداشت، و قاعدتاً تعداد قلیلی از هواپیماهای فاشیستی که بالای سرمان پرواز می کردند برای فرار از آتش مسلسل قوس می زدند. طیاره این بار درست از بالای سرمان رد شد، اما آنقدر بالا که تیر خالی کردن صرف نداشت. بمبی هم رها نشد، بلکه چیزهای سفید و متلاژی که در هوا معلق می زدند. اینها شماره هائی از روزنامه فاشیستی «ارالدو آراگون» بودند که قضیه «مالاگا» را اعلام می کردند.

در این شب فاشیستها حمله نسبتاً بی ثمری کردند. تازه خسته و داغون دراز کشیده بودم که باران گلوله از روی سرمان سوت کشید و کسی در سنگر گروهی فریاد زد: «حمله کردند!». تفنگم را قاپیدم و به سر پستم در نوك موضع و کنار مسلسل سریدم. هوا کاملاً تاریك بود و از خارج سروصدای مهیبی می آمد. فکر می کنم آتش پنج قبضه مسلسل به روی ما گشوده شده بود و صدای يك ردیف انفجار شدید شنیده شد که حاکی از آن بود که گوئی فاشیستها بطرز احمقانه ئی بر روی حصار خود نارنجك می اندازند. هوا کاملاً تاریك بود. از سمت چپمان، در دره، می توانستم برق سبز رنگ آتش تفنگها را ببینم. يك جوخه كوچك فاشیستی آنجا می پلکید، ظاهراً يك گروه تجسس. در تاریکی گلوله ها دور و برمان در پرواز بودند، تق - توق - فش. چند خمپاره از روی سرمان قیژ کشید، ولی تردیکمان نیفتاد و اکثراً منفجر نشد (طبق معمول این جنگ). وقتی که از روی تپه پشت سرمان هم آتش مسلسل گشوده شد، حال بدی پیدا کردم. در واقع برای كمك به ما يك تیربار به آنجا آورده بودند، اما در آن موقعیت به نظر می رسید که محاصره شده ایم. در همین لحظه مسلسلانم گیر کرد، چیزی که همیشه با این فشنگهای لعنتی پیش می آمد، و گلنگدن نیز در آن سیاهی رسوخ ناپذیر پیدا نمی شد. ظاهراً کاری نمی شد کرد بجز آرام ماندن و اینکه بگذاری به رویت شليك کنند. مسلسلچی های اسپانیائی کسر شأنشان می شد سنگر بگیرند، و فی الواقع عمداً

می‌ایستادند. من هم مجبور به هم‌رنگی بودم. مهم نبود که چه می‌شود، فقط داشت به‌جائی می‌رسید. این در زندگی اولین بار بود که به‌معنای واقعی زیر آتش قرار داشتیم، و متواضعانه بگویم که ترس عجیبی برم داشته بود. وقتی آدم زیر آتش شدید قرار گرفته باشد همواره يك چیز احساس می‌کند. نه اینکه ترس زیادی از مورد اصابت قرار گرفتن داشته باشد، بلکه بیشتر از اینکه نمی‌داند کجایش مورد اصابت قرار می‌گیرد. آدم تمام وقت از خود می‌پرسد گلوله به کجایم می‌خورد، و این در تمام بدن احساس ناخوشایندی می‌آفریند.

پس از يك یا دو ساعت رفته رفته شليك تیر فروکش کرد و بالاخره کاملاً خوابید. ما در این ماجرا فقط يك نفر از دست دادیم. فاشیستها چند مسلسل در منطقه بینابینی جلو کشیده بودند، اما خود را در مسافت مطمئن نگهداشته و کوششی در حمله به استحکامات ما نکردند. واقعیت این بود که اصلاً حمله نکرده بودند، بلکه صرفاً فشنگ به‌هدر داده و سرصدای پرشوری راه انداخته بودند - فقط برای جشن گرفتن قضیه مالاکا.

اهمیت اصلی این واقعه در این بود که به‌من آموخت تا اخبار جنگ را در روزنامه‌ها با چشمان کم‌باورتری بخوانم. یکی-دو روز بعد در روزنامه‌ها و رادیو اخباری اعلام شد که طی آن حمله وسیع سواره‌نظام و تانک (در دامنه‌های عمودی) توسط انگلیسی‌های قهرمان دفع شده بود. وقتی فاشیستها خبر سقوط «مالاکا» را به ما دادند، آن‌را دروغ انگاشتیم. اما روز بعد شایعات قانع‌کننده‌تری رسید، و فکر می‌کنم يك یا دو روز بعد بود که رسماً تأیید شد. کم‌کم گند قضیه رو شد - که شهر چطور بدون شليك يك گلوله تخلیه شده و چگونه ایتالیایی‌ها خشم‌خویش را نه‌برسر دستجاتی که عقب‌نشسته بودند، بلکه بر سر جمعیت غیزنظامی نگون‌بخت شهر فرونشاندند و آنان را بعضاً تا بیش از صدوپنجاه کیلومتر تعقیب و با مسلسل قتل‌عام کرده‌اند. این خبر در تمام جبهه موجب یخ زدگی شد، زیرا، حقیقت هرچه که می‌خواست باشد، هرکسی در میلیشیا معتقد بود که از دست رفتن مالاکا نتیجه خیانت بوده است. آن موقع برای اولین بار صحبت خیانت و اهداف جداگانه شد. این، در مغز من نخستین تردید را نسبت به جنگ بیدار کرد، جنگی که در آن تاکنون تفکيك درست از نادرست آنقدر ساده می‌نمود.

اواسط فوریه «موتته‌اوسکورو» را ترك کردیم و باتفاق نیروهای پوم در این قسمت، به‌قشونی ملحق شدیم که هواسکا را در محاصره داشت.

این به‌معنای سفری هشتاد کیلومتری بود با کامیون بر روی زمین زمستانی، جائی که ساقهای هرس شده تاك هنوز جوانه‌ترده و نی‌چاودار زمستانی تازه از میان کلوخهای ترد سر برآورده بود. چهار کیلومتر جلوتر از سنگ‌های جدیدمان «هواسکا»، كوچك و شفاف، همچون شهری از خانه‌های عروسك برق می‌زد. چهارماه پیش، پس از تسخیر سیه‌تامو، ژنرالی که نیروهای دولتی را فرماندهی می‌کرد، سرحال گفته بود: «فردا در هواسکا قهوه می‌خوریم.» بعد معلوم شد که حق با او نبود. حمله‌های خونینی درگرفته اما شهر تسخیر نشده بود، و مثل «فردا در هواسکا قهوه می‌خوریم» در تمام قشون بعنوان مزاح سر زبانها می‌گشت. اگر روزی روزگاری به اسپانیا برگشتم، بی برو برگرد يك فنجان قهوه در هواسکا خواهم خورد.

فصل پنجم

در شرق هواسکا تا اواخر مارس اتفاقی نیفتاد - تقریباً به معنای واقعی کلمه، هیچ اتفاقی. ما هزار و دویست کیلومتر از دشمن دور بودیم. وقتی که فاشیستها به هواسکا عقب رانده شدند، نیروهای ارتش جمهوری خواه که از این بخش از جبهه پاسداری می کردند، در پیشروی خود دستپاچگی نشان نداده بودند، این بود که جبهه در اینجا شکل قیف به خود گرفته بود. امامدتی بعد جلو کشیده شد - زیر آتش که کاری مسلمان دشوار بود. اما در این لحظه بود و نبود دشمن فرقی نداشت. تنها مشغولیت ما در گرم نگهداشتن خود و بدست آوردن غذای کافی خلاصه می شد. در حقیقت چیزهایی وجود داشت که در طول این مدت برایم جالب بود، و بعداً درباره اش صحبت خواهم کرد. اما اگر ابتدا از موقعیت سیاسی درون جناح دولت طرحی به دست دهم، به شرح روال قضایا نزدیکتر خواهم بود. اوائل، زیاد در پی جهت سیاسی جنگ نبودم، اما حدوداً در همین ایام توجه به این مسئله را نیز آغاز کردم. آنها که به پیچیدگی های سیاست حزبی علاقه نمی ندارند، بهتر است به سراغ صفحات بعد بروند. بدین سبب کوشش می کنم جنبه سیاسی این گزارش را در فصلهای جداگانه می نیز بیاورم. گذشته از این، کاملاً غیر ممکن است که جنگ اسپانیا را صرفاً از دیدگاه نظامی آن نوشت. این، پیش از هر چیز يك جنگ سیاسی بود. هیچ اتفاقی، بویژه در سالهای نخست، بدون آگاهی از مبارزه ی میان احزاب، که در ورای خط جبهه جناح دولت جریان داشت، درك نمی شود.

وقتی به اسپانیا آمدم، و مدتی پس از آن، نه تنها علاقه می به وضعیت سیاسی آن نداشتم، بلکه حتی متوجه قضایا نبودم. می دانستم که جنگ است، ولی هیچ نمی دانستم چگونه جنگی. اگر کسی از من می پرسید که چرا به میلیشیا ملحق شده ام، جواب می دادم: «برای مبارزه علیه فاشیسم». اگر از من سؤال می شد بخاطر چه می جنگم، جواب می دادم: «بخاطر شرف عمومی». به قول «نیوز کرائیکل و نیواستیتسمن»^۱ تأسی می جستم که این جنگ را دفاع از تمدن در مقابل شورش احمقانه ارتش سرهنگانی مرتجع از قماش کنل بلیمپ^۲ اجیر هیتلر توصیف می کردند. جو انقلابی بارسلون شدت پایبندم کرده بود، اما کوشی در فهمیدنش نکرده بودم. شتر گاوپلنگ احزاب و اتحادیه های سیاسی و اسامی خسته کننده شان - پ. اس. او. ث، پ. او. ام، اف. آ. ئی، ث. ان. ت، او. ژ. ت، خ. ث. ئی، خ. اس. او، آ. ئی. ت - فقط گیج و درمانده ام می کرد. در نظر اول چنین می نمود که انگار تمام اسپانیا دچار طاعون مخفف کردن اسامی است. می دانستم گروهی که در آن خدمت می کنم پوم نام دارد (از تمام اینها فقط باین دلیل به پوم ملحق شده بودم که تصادفاً با کاغذهای آی. ال. پی به بارسلون آمده بودم). ولی هیچ اطلاعی از تفاوت های جدی میان احزاب سیاسی نداشتم. اگر کسی در مونت پوسرو موضع سمت چپمان را نشان می داد و می گفت: «اینها سوسیالیستها هستند» (یعنی پ. اس. او. ث)، قاطی می کردم و می گفتم: «مگر ما همه سوسیالیست نیستیم؟». احمقانه به نظرم می آمد مردمی که بر سر جانشان می جنگیدند از احزاب مختلف باشند. نظر من همیشه این بود: «چرا نمی شود همه این مزخرفات سیاسی را زها کنیم و خیلی ساده جنگ را به پیش ببریم؟». طبعاً این همان رفتار صحیح «خند فاشیستی» بود که توسط روزنامه های انگلیسی، در اصل بخاطر دور نگهداشتن مردم از درك سرشت حقیقی جنگ، خیلی با دقت و وسواس تبلیغ می شد. اما در اسپانیا، بخصوص در کاتالونیا، نمی شد مدت زیادی بر این عقیده بود. هر کس، هر چه هم کند ذهن، می بایست دیر یا زود موضع انتخاب کند. حتی اگر حوصله احزاب سیاسی و نظریات متخاصم آنان را نمی داشتی، نمی توانستی نادیده انگاری که سرنوشتت چه محکم به آنها گره خورده. آدم بعنوان يك سرباز، مخالف فرانکو بود، اما در عین حال مهرة شطرنجی در مبارزه می وسیع که بین دو نظریه

۱- از نشریات وقت انگلستان - م.

۲- کاریکاتور دیوید لو، بعنوان سبیل يك انگلیسی ارتجاعی - م.

سیاسی جریان داشت. آنوقت که در کوه‌ریز با درماندگی چوب خشک جستجو می‌کردم و متحیر بودم که آیا این واقعاً جنگ است، یا صرفاً جعل نیوز کرائیکل؛ وقتیکه به‌هنگام شورش بارسلون، از جلو آتش مسلسل کمونیستی خم می‌شدم، و آنگاه که بالاخره از تعقیب پلیس از اسپانیا فرار کردم - بله، همه اینها بخاطر اینکه در میلیشیای پوم خدمت می‌کردم، و نه در پ. اس. او. ث. تفاوت بین دو مخفف باین بزرگیست!

برای فهم نظریات موجود در جناح دولت، یادآوری چگونگی شروع جنگ لازم است. وقتی مبارزات در ۱۸ ژوئیه آغاز شد، در دل هر ضد فاشیستی امید افکند، زیرا در اینجا بالاخره دموکراسی در مقابل فاشیسم قد علم می‌کرد. دول دموکراتیک در خلال سالهای گذشته قدم به قدم تسلیم فاشیسم شده بودند. ژاپنی‌ها اجازه داشتند در منچوری هر کار می‌خواهند بکنند. هیتلر به قدرت رسیده بود و به کشتار مخالفین سیاسی‌اش از هر خط و نظر ادامه می‌داد. موسولینی حبشی‌ها را بمباران کرده بود، در حالیکه پنجاه و سه ملت (فکر میکنم پنجاه و سه تا) کنار ایستاده و موعظه می‌کردند. ولی وقتی فرانکو به برانداختن یک دولت چپ اعتدالی کمر بست، اسپانیاییها برخلاف انتظار همه در مقابلش ایستادند. این ظاهراً - شاید حتی واقعاً - نقطه عطف طغیان بود. اما جزئیاتی در کار بود که از توجه عموم پنهان ماند. اول اینکه فرانکو را نمی‌شد کاملاً با هیتلر یا موسولینی مقایسه کرد. قیام وی شورشی نظامی بود که از جانب اشرافیت و کلیسا حمایت می‌شد، بخصوص که قصد احیاء فئودالیسم را داشت، و نه استقرار فاشیسم. این بدان معنی بود که نه تنها طبقه کارگر، بلکه همچنین بخشهایی از بورژوازی لیبرال در مقابل فرانکو قرار گرفتند - درست همانهایی که در غیر اینصورت از اشکال مدرن فاشیسم جانبداری می‌کنند. از این مهمتر، طبقه کارگر اسپانیا بخاطر دموکراسی و حفظ موقعیت - بعکس آنچه که احیاناً انتظار می‌رفت - در مقابل فرانکو ایستاده بود. مقاومتش همراه با اعتراضی سازش ناپذیر و انقلابی بود، یا در حقیقت می‌توان گفت از آن سرچشمه می‌گرفت. دهقانان زمینها را گرفته بودند، بسیاری از کارخانه‌ها و بخش اعظم سیستم حمل و نقل در اختیار اتحادیه‌ها درآمده بود. کلیساها تخریب و کشیش‌ها تارومار شده بودند یا بقتل می‌رسیدند. روزنامه دیلی میل توانست به تشویق مراجع روحانی، فرانکو را بعنوان وطنپرستی که کشورش را از چنگ یک ایل اهریمنی «سرخ» نجات می‌داد، معرفی کند.

طی ماههای اول جنگ، مخالفین فرانکو بیشتر اتحادیه‌ها بودند تا دولت. کارگران متشکل شهرها به مجرد شروع انقلاب اعلام اعتصاب عمومی کردند و سپس از دواير عمومی اسلحه‌ئی طلب کردند که پس از چند مبارزه نیز بدست آوردند. اگر آنها خودجوش و کمابیش مستقل عمل نمی‌کردند، ممکن بود هیچکس در مقابل فرانکو نایستد. البته چنین چیزی مسلم نبود، ولی برای قبولش دلائلی وجود داشت. دولت کمتر، یا اصلاً هیچ عملی در جهت ایجاد یک حرکت اعتراضی که از مدتها قبل پیش‌بینی شده بود، انجام‌نداد. وقتی گرفتاریها شروع شد، موضع ضعیفی گرفت و ایندست و آندست کرد؛ آنچنان ضعیف که در یک روز سه نخست وزیر در اسپانیا عوض شد. تحویل اسلحه به کارگران نیز - حدس‌آیگانه اقدام برای نجات وضعیت مشهود - از روی بی‌میلی و بعنوان پاسخی به بلوای شدید مردم انجام گرفت. ولی بالاخره پخش شد. در شهرهای بزرگ شرق اسپانیا، فاشیستها در اثر کوشش فوق‌العاده‌ئی شکست خورده و به عقب رانده شدند، و این بویژه توسط طبقه کارگر انجام شد که از سوی چند دسته مسلح و به دولت وفادار مانده (گاردیاد آسالتو و غیره) حمایت می‌گردید. این همتی بود که شاید تنها انسانهایی قابلیتش را داشته باشند که با عزمی انقلابی می‌جنگند، یعنی کسانی که معتقدند برای چیزی بهتر از نظام موجود می‌رزمند. تعداد افرادی که در یک روز در خیابانهای مراکز متعدد انقلاب کشته شدند، به سه هزار تخمین زده می‌شود. مردان و زنانی که صرفاً به لوله‌های دینامیت مسلح بودند، در میدانهای باز می‌دویدند و به ساختمانهایی که با مسلسل توسط سربازان خبره پاسداری می‌شد، هجوم می‌بردند. تاکسی‌ها با سرعت ضد کیلومتر به لانه‌های مسلسلی که فاشیستها در مناطق حساس کار گذاشته بودند، حمله کرده آنها را خراب می‌کردند. حتی اگر آدم چیزی از تقسیم اراضی توسط کشاورزان، از ایجاد شوراهای محلی و غیره هم نشنیده بود، به این فکر نمی‌افتاد که آنارشیستها و سوسیالیستها، ستون فقرات مقاومت، اینکارها را برای حفظ دموکراسی سرمایه‌داری می‌کنند. دموکراسی، بخصوص به اعتقاد آنارشیستها، چیزی بیش از یک ماشین متمرکز دروغ نبود.

کارگران در این اثناء اسلحه به دست داشتند و از تحویل مجددش در آن موقعیت خودداری می‌کردند. (تنها یکسال بعد معلوم شد که سندیکا ۱ - کیروگا، باریوس، قیرال. دو نفر اول از دادن اسلحه به اتحادیه خودداری کردند.

های آنارشیستی کاتالونیا سی هزار تفنگ داشتند). انبارهای ملاکین بزرگ طرفدار فاشیسم در خیلی جاها توسط کشاورزان تصرف شد. هم زمان با اجتماعی کردن صنعت و بخش حمل و نقل، اقدامات اولیه در جهت تشکیل دولت کارگری به عمل آمد. کمیته‌های محلی به وجود آمد، گروه‌های عملیاتی کارگری جانشین قهر پلیس سرمایه‌داری شد، میلشیا‌ی کارگری بر پایه اتحادیه‌ها بسط یافت و امثالهم. این روند طبعاً در همه جا یکسان نبود و در کاتالونیا بیشتر از سایر نقاط پیشرفت داشت. در برخی مناطق دواير اجرائی دولت در محل تقریباً دست‌نخورده باقی مانده بود و در بعضی دیگر پهلو به پهلو کمیته‌های انقلاب جریان داشت. در چند جا کمون‌های مستقل آنارشیستی تشکیل شده بود؛ تعدادی از آنها یکسال تمام برقرار بود تا اینکه با اعمال زور دولت مرکزی سرکوب شد. قدرت واقعی در کاتالونیا طی ماه‌های اول در دست سندیکالیست‌های آنارشیست بود که اکثر بخش‌های کلیدی صنعت را کنترل می‌کردند. حوادث اسپانیا در واقع نه تنها يك جنگ داخلی، بلکه سرآغاز يك انقلاب بود. مطبوعات ضد فاشیستی خارج از اسپانیا عزمشان را بخصوص برای پوشاندن واقعیت جزم کرده بودند. کشمکش موجود به فرمول «فاشیسم علیه دموکراسی» تقلیل داده شده بود و جنبه انقلاب در حد امکان مستور ماند. در انگلستان، جایی که مطبوعات انحصاری‌تر است و افکار عمومی سهل‌تر از دیگر نقاط اغفال می‌شود، فقط دو تعریف از جنگ اسپانیا گسترش قابل ذکر یافت: قول دست‌راستی‌ها که طبق آن وطنپرستان مسیحی علیه بلشویست‌های خون‌آشام مبارزه می‌کردند، و قول متمایل به چپ‌ها که طبق آن آقایان جمهوریخواه يك شورش نظامی را سرکوب می‌کردند. مسئله اصلی درگیری با موفقیت مسکوت ماند. این امر دلایل مختلفی داشت. اول اینکه مطبوعات فاشیستی دروغ‌های وحشتناکی درباره فجایع انقلابیون پخش می‌کرد، و تبلیغاتچی‌های خیرخواه بی‌شک فکر می‌کردند اگر «سرخ شدن» اسپانیا را مخفی کنند، به دولت کمک کرده‌اند. اما علت اصلی این بود: بجز گروه‌های کوچک انقلابی که در همه کشورها موجودند، تمام دنیا در جلوگیری از انقلاب اسپانیا محمم بود. علی‌الخصوص حزب کمونیست، متکی به شوروی، همه فشارش را در ضدیت با انقلاب وارد می‌ساخت. نظریه کمونیستی باین قائل بود که يك انقلاب در این مقطع زمانی بسیار خطرناک است و نباید موجبات نظارت کارگران را فراهم آورد، بلکه يك دموکراسی بورژوائی لازم است. احتیاج به توضیح ندارد

که چرا نظر سرمایه‌داران «لیبرال» نیز در همان جهت بود. در اسپانیا سرمایه‌های خارجی قویاً مشغول بودند. اما در این میان اتحادیه‌های کاتالونیا کلیه امور حمل و نقل را در دست گرفته بودند. در صورت پیشروی انقلاب، یا اصلاً جبرانی در کار نمی‌بود، و یا فقط در حد مختصری. ولی اگر جمهوری سرمایه سالار از مبارزه فائق بیرون می‌آمد، سرمایه‌گذاربهای خارجی تأمین می‌داشتند. اما از آنجا که می‌بایست انقلاب نابود شود، وانمود کردن اینکه انقلابی واقع نشده، کارها را بسیار ساده می‌کرد. اهمیت واقعی هر حادثه‌ای می‌توانست با این شیوه پوشیده بماند. هر حرکتی در انتقال قدرت از اتحادیه‌ها به دولت مرکزی، بمثابة گامی ضروری در جهت تجدید سازمان نظامی قلمداد می‌شد.

يك چنین وضعیت غریبی خلق شده بود. خارج از اسپانیا فقط تعداد قلیلی به وجود انقلاب پی‌برده بودند؛ داخل اسپانیا کسی در آن تردید نداشت. حتی روزنامه‌های پ. اس. او. ث که تحت بازیابی کمونیست‌ها بود و کمابیش سیاستی ضد انقلابی تجویز می‌کرد، از «انقلاب پیروزمند ما» سخن می‌گفت. در همین حال مطبوعات کمونیستی در خارج از کشور می‌نوشت که در هیچ کجا حتی نشانی از انقلاب نیست.

در اختیار گرفتن کارخانه‌ها، برقرار کردن شوراهای کارگری و امثالهم اتفاق نیفتاده بود، یا به نحو دیگری اتفاق افتاده بود اما «هیچ اهمیت سیاسی» نداشت. بعقیده «دیلی ورکر» (۶ آگوست ۱۹۳۶) کسانی که می‌گفتند خلق اسپانیا بخاطر يك انقلاب اجتماعی و یا هرگونه چیز دیگری غیر از دموکراسی بورژوائی مبارزه می‌کند، «رذله‌های فوق‌العاده مزوری» بودند. از سوی دیگر خوآن لوپز، عضو دولت از والنسیا، در فوریه ۱۹۳۷ عنوان کرد که «خلق اسپانیا خودش را نه برای جمهوری دموکراتیک و قانون اساسی روی کاغذش، بلکه برای ... يك انقلاب می‌ریزد.»

بدین ترتیب قضیه به این شکل درمی‌آمد که رذله‌های فوق‌العاده مزور حتی اعضاء دولت بودند، دولتی که به خاطرش ما را به مبارزه فرا خوانده بودند. چند روزنامه ضد فاشیست خارجی حتی به این دروغ ترحم انگیز نزول کردند که کلیساها صرفاً موقعی مورد حمله واقع می‌شوند که بمثابة قلاع فاشیستی عمل کنند. در واقع همه‌جا کلیساها غارت شد، آنهم بطور بدیهی، زیرا دقیقاً درك شده بود که دستگاه کلیسا در اسپانیا بخشی از صحنه سازبهای سرمایه‌داری است. من در عرض شش‌ماه فقط دو

کلیسای غیر ویران دیدم. تا ژوئیه ۱۹۳۷ گشودن کلیسا یا انجام مراسم نیایش قدغن بود، باستثنای يك یا دو کلیسای پروتستان در مادرید. اما این در اصل فقط آغاز يك انقلاب بود، نه انجام آن. حتی اگر کارگران، مطمئناً در کاتالونیا و احتمالاً در جاهای دیگر، قدرت سرنگون ساختن دولت یا تحت فشار گذاشتنش را می‌داشتند، اینکار را نمی‌کردند. آنطور که معلوم بود، مادام که فرانکو چکش به در می‌کوبید و بخشهایی از اقشار میانه را با خود داشت، نمی‌توانستند چنین کنند. کشور در مرحله گذار قرار داشت و ممکن بود یا در مسیر سوسیالیسم تکامل یابد و یا به يك جمهوری معمولی سرمایه‌داری رجعت کند. اکنون دهقانان بیشتر زمینها را تصاحب کرده بودند و احتمالاً حفظش می‌کردند، مگر آنکه فرانکو پیروز می‌شد.

همه صنایع بزرگ اجتماعی شده بود. این مسئله که آیا اجتماعی شده نیز می‌ماند یا سرمایه‌داری احیا می‌شد، بستگی به آن پیدا می‌کرد که کدام گروه اعمال نظر کند. فعلاً می‌شد گفت که هم دولت مرکزی و هم دولت نیمه خودمختار ایالت کاتالونیا، طبقه کارگر را نمایندگی می‌کردند. در راس دولت، «کابایدرو»، از جناح چپ سوسیالیستها قرار داشت. وزرا نمایندگان او. ژ. ت (اتحادیه‌های سوسیالیست) و ث. ان. ت (اتحادیه‌های سندیکائی، که تحت نظارت آنارشیستها قرار داشت) بودند. برای مدتی يك کمیته دفاع ضد فاشیست جانشین کابینه کاتالونیا گردید که عمدتاً از منتخبین اتحادیه‌ها تشکیل شده بود. مدتی بعد این کمیته منحل شده، دولت جدیدی برای نمایندگی اتحادیه‌ها و احزاب مختلف متمایل به چپ ایجاد گردید. ولی هر يك از ترمیم‌های بعدی، دولت را بیشتر به راست سوق داد. ابتدا «پوم» از «ژنه‌رالیداد» (همان دولت ایالتی) کنار گذاشته شد. شش ماه بعد «نگرین» سوسیالیست‌راست گرا، جای «کابایدرو» را گرفت. کمی بعد ث. ان. ت از دولت مرکزی رانده شد و بعد او. ژ. ت. سپس ث. ان. ت را از ژنه‌رالیداد دور کردند، و آخر الامر، یکسال پس از آغاز جنگ و انقلاب، دولتی باقی ماند که در بست از سوسیالیستهای راست‌گرا، لیبرالها و کمونیستها متشکل بود.

۱- «کمیته مرکزی میلیشیای ضد فاشیست». نمایندگان این کمیته به نسبت اعضاء هر يك از تشکیلات انتخاب می‌شدند. ۹ منتخب اتحادیه‌ها را نمایندگی می‌کردند، سه نفر حزب لیبرال کاتالونیا، و دو نفر احزاب مختلف مارکسیستی را («پوم»، کمونیستها و سایر آن).

چرخش کلی به طرف راست تقریباً در اکتبر و نوامبر ۱۹۳۶، وقتی که شوروی تأمین سلاح دولت مرکزی را به عهده گرفت، شروع شد، و وقتی که قدرت از دست آنارشیستها به کمونیستها انتقال یافت. بغیر از روسیه و مکزیک کشور دیگری سه‌صد یاری به دولت مرکزی‌راند داشت. مکزیک به دلائل آشکار نمی‌توانست اسلحه را به مقدار معتابھی ارسال کند. بنابراین روسها موقعیت داشتند شرایط را دیکته کنند. شکی نیست که این شرایط عبارت بودند از: «جلو انقلاب را بگیرید، و گرنه از اسلحه خبری نیست.» چنین بود که اولین اقدام علیه عناصر انقلابی، با اخراج پوم از دولت ایالتی کاتالونیا به دستور شوروی انجام گرفت. البته هرگونه فشار مستقیمی از جانب دولت روسیه، انکار شد. این واقعیت اهمیت زیادی هم نداشت، زیرا می‌توان تصور کرد که احزاب کمونیست همه کشورها سیاست روسی را اجرا می‌کنند. لیکن این انکار نمی‌شود که حزب کمونیست نیروی محرکه عمده‌ئی بود، ابتدا علیه پوم، مدتی بعد علیه آنارشیستها، علیه جناح چپ سوسیالیستها به رهبری کابایدرو، و در کل علیه يك سیاست انقلابی.

حال که شوروی خود را قاطی کرده بود، پیروزی حزب کمونیست تضمین شد. اولاً احترام و شخصیت کمونیستها با امتنان مردم از روسیه بخاطر اسلحه فوق‌العاده بالا رفت، همچنین به خاطر این واقعیت که حزب کمونیست، بخصوص پس از ورود بریگاد بین‌المللی، چنین وانمود می‌کرد که می‌تواند جنگ را ببرد. ثانیاً اسلحه‌های روسی توسط حزب کمونیست یا احزاب متحد وی صادر می‌شد، و مراقب بودند تا حتی الامکان چیزی به دست مخالفین سیاسی شان نیفتد. ثالثاً حزب کمونیست موفق شد با اعلام سیاست غیر انقلابی، همه آن کسانی را که توسط افراطیون تارانده شده بودند، دور خود جمع کند. بعنوان مثال، گرد آوردن دهقانان مرفه‌تری که مخالف سیاست آنارشیستها مبنی بر مالکیت جمعی بودند، آسان بود. عضویت در حزب شدیداً بالا رفت و آبشخور این ازدیاد، اقشار میانه بود: زمینداران، کارمندان، افسران ارتش، دهقانان مرفه... و امثالهم. در واقع جنگ يك مبارزه سه‌جانبه بود. سرشاخ شدن با فرانکو می‌بایست

۱- علت اینکه در جبهه آراگون اسلحه روسی کمیاب بود نیز همین بود، چرا که آنجا دستجات، عمدتاً آنارشیستها بودند. تنها اسلحه روسی که تا آوریل ۱۹۳۸ دیدم - به استثنای چند طیاره، که شاید روسی بودند و شاید هم نبودند - يك قبضه مسلسل دستی بود.

ادامه یابد، در عین حال استرداد همه قدرتی که هنوز در دست اتحادیه‌ها مانده بود، هدف دولت مرکزی را تشکیل میداد، و اینهم از طریق يك ردیف مانورهای كوچك انجام شد. این، آنطور که يك نفر می‌گفت، يك سیاست «سنجاقی» بود و در مجموع خیلی ماهرانه انجام شد. ضد انقلاب کلی و آشکاری وجود نداشت، وحتى تا مه ۱۹۳۷ هم احتیاجی به اعمال زور نبود. کارگران را می‌شد همواره با يك استدلال سر عقل آورد: «اگر اینکار و آنکار را نکنید، جنگ را میبازیم.» الزامات نظامی ظاهراً در هر مورد از دست دادن آن چیزی را طلب می‌کرد که کارگران در ۱۹۳۶ به دست آورده بودند. ولی این استدلال همواره قانع کننده بود، زیرا تنها چیزی که احزاب انقلاب نمی‌خواستند، همانا باختن جنگ بود. اگر جنگ را می‌باختی، دموکراسی و انقلاب، سوسیالیسم و آنارشیسم هم الفاظی بی‌معنی می‌شد. آنارشیستها، تنها حریف انقلابی که کمیت مهمی داشت، قدم به قدم مجبور به تمکین می‌شدند. برنامه‌های اجتماعی کردن متوقف شد، شوراهای محلی برجیده شد، گروههای گشتی کارگری منحل شد، نیروهای پلیس قبل از جنگ، بیش از پیش تقویت شده و کاملاً مسلح از نو مستقر شدند و صنایع کلیدی مختلف، که تحت کنترل اتحادیه‌ها قرار داشت، به دست دولت افتاد. (واگذاری اداره تلفن بارسلون که به درگیریهای ماه مه منجر شد، نمونه‌ئی از این تکامل است.) بالاخره — و این مهمترینش بود — واحدهای میلیشیای کارگران که بر پایه اتحادیه‌ها استوار بود، رفته رفته از هم پاشید و در ارتش خلق تازه تأسیس تقسیم شد. این يك ارتش «غیر سیاسی» بود که جوهری نیمه بورژوائی داشت. اجرت‌هایش متفاوت بود، قشر ممتاز افسری داشت، و بهمین ترتیب. این مسئله تحت آن شرایط ویژه، واقعاً اقدامی تعیین کننده بود. البته در کاتالونیا دیرتر از جاهای دیگر انجام گرفت، زیرا احزاب دخیل انقلاب هم قوی‌تر بودند. روشن بود که تنها تضمین کارگران برای حفظ دستاورد هایشان نظارت خود آنها بر بخشی از قوای مسلحشان بود و بس. از هم پاشیدگی میلیشیا نیز طبق معمول تحت نام قابلیت عملیات نظامی انجام شد، و کسی منکر ضرورت تجدید بنای نظام ارتش نبود. اما اینهم کاملاً شدنی می‌بود که میلیشیا تجدید سازمان یابد و کارا تر شود و در عین حال تحت کنترل مستقیم اتحادیه‌ها باقی بماند. منظور اصلی این تغییر در این نهفته بود که کوشش شود تا آنارشیستها دیگر اسلحه‌ئی از خود نداشته باشند. علاوه بر این، روح دموکراتیک میلیشیا آغوش پرورش ایده‌های

انقلابی بود. کمونیستها به این امر کاملاً واقف بودند و علی‌الاصال به پوم و اصل آنارشیستی دستمزد یکسان برای همه درجات ناسزا می‌گفتند. يك «بورژوا سازی» عمومی در حال تکوین بود — از بین بردن عمدی روح مساوات ماههای اول انقلاب. همه آنها با چنان سرعتی رخ می‌داد که آنهایی که ظرف چند ماه بارها به اسپانیا آمده بودند، می‌گفتند انگار از کشور دیگری دیدن می‌کنند. آنچه که بصورت ظاهر و برای مدت کوتاهی حکومت کارگری می‌نمود، پیش چشم به يك جمهوری پیش پا افتاده بورژوائی همراه با تمایز معمولی غنی و فقیر بدل شد. نگرین «سوسیالیست» پائیز ۱۹۳۷ در يك نطق عمومی گفت که «ما به مالکیت خصوصی احترام می‌گذاریم»، و اعضاء کورتس^۱ که بعلت ظن مردم بر گرایش فاشیستی‌شان ناگیر از فرار بودند، به اسپانیا بازگشتند.

تمام این روند را می‌توان با بخاطر آوردن منشاء آن، یعنی اتحادی که زمانی فاشیسم در اشکال مختلف به بورژوازی و کارگران تحمیل می‌کند، دریافت. این اتحاد که به جبهه خلق معروف است، در حقیقت ائتلافی است بین دشمنان، و محتمل به نظر می‌رسد که همیشه با بلعیده شدن یکی از شرکاء توسط دیگری خاتمه یابد. تنها مسئله غیر مترقبه در وضعیت اسپانیا — که خارج از اسپانیا در ابعاد وسیع همه را به اشتباه انداخته بود — در این بود که کمونیستها در میان احزاب دولت مرکزی، نه با چپ‌ترینشان، بلکه با راست‌ترینشان بودند. در حقیقت این تعجب آور نیست، زیرا تاکتیک حزب کمونیست در سایر کشورها، بویژه در فرانسه، نشان داد که باید کمونیسم رسمی را حداقل فعلاً بمثابه يك نیروی ضد انقلابی در نظر گرفت. هم‌اکنون تمام سیاست کمینترن تحت الشعاع حمایت از شوروی قرار گرفته (با توجه به وضعیت جهانی، قابل اغماض)، و این حمایت بر يك سیستم اتحاد نظامی استوار است. شوروی با فرانسه، کشوری کاپیتالیستی — امپریالیستی، با برازندگی هم پیمان شد. وی از این اتحاد نفع چندانی نمی‌برد، مگر اینکه سرمایه‌داری فرانسه نیرومند باشد. بنابراین باید سیاست کمونیستی در فرانسه در جهت ضد انقلاب قرار گیرد. این نه فقط بدین معناست که کمونیستهای فرانسه پشت پرچم سهرنگ رژه بروند و «مارسه یز»^۲ بخوانند، بلکه — و این مهمتر است — میبایست از هر گونه روشنگری

۱ — مجمع ملی در اسپانیا، و پیشتر در پرتغال — م.

۲ — سرود ملی فرانسه که سه سال پس از پیروزی «انقلاب کبیر» بورژوا دموکراتیک تصنیف شد — م.

مؤثر در مستعمرات فرانسه دست بردارند. کمتر از سه سال پیش تورز، دبیر حزب کمونیست فرانسه، در مجمع نمایندگان مطرح کرد که کارگران فرانسه را هرگز نمی‌توان علیه همکاران آلمانی خود سیخونک زد، و امروز یکی از پر داد و قال ترین وطنپرستان فرانسه است. کلید رفتار حزب کمونیست هر کشور مفروض در مناسبات موجود یا بالقوه نظامی آن کشور با شوروی است. مثلاً در انگلستان هنوز وضعیت مشخص نیست، بدین جهت موضع حزب کمونیست انگلستان در مقابل دولت هنوز خصمانه است و با تجهیز ظاهراً مخالفت می‌ورزد. اما اگر این دولت، پیمانی یا قرارداد نظامی با شوروی ببندد، کمونیستهای انگلیسی هم مثل رفقای فرانسویشان چاره‌ئی ندارند جز اینکه وطنپرست و امپریالیست خوبی شوند. و اولین نشانه‌هایش هم دیده میشود. «خط» کمونیستی در اسپانیا بی شك متأثر از این واقعیت بود که فرانسه بعنوان هم پیمان روسیه، یکوقت علیه همسایه انقلابی خود برمی‌خاست و زمین و زمان را برای جلوگیری از آزادی مراکش اسپانیائی به هم می‌ریخت. روزنامه «دیلی میل» با آن داستانهایی سرخ انقلابی که از محل پولهای مسکو سروده می‌شد، این بار بیش از معمول اشتباه می‌کرد. در واقع این کمونیستها بودند که در اسپانیا بیش از همه سد راه انقلاب شدند. زمانی که کم مانده بود نیروهای دست راستی کنترل کامل اوضاع را تصاحب کنند، کمونیستها در شکار رهبران انقلابی حتی قدری از لیبرالها پیشی گرفتند.

من سعی کردم روال عمومی انقلاب اسپانیا را در خلال سال اول ترسیم کنم، زیرا این درك موقعیت را در هر يك از لحظات آسان می‌کند. ولی مایل به‌القاء این فکر نیستم که گویی در فوریه هم عیناً همین نظریات را، آنطور که در اینجا توصیف کردم، داشتم. خصوصاً وقایعی که چشمانم را باز کرد هنوز رخ نداده بود. به‌رحال گرایش من قدری با امروز تفاوت داشت. این تا اندازه‌ئی از آنجانشی می‌شود که حوصله جنبه سیاسی جنگ را نداشتم و طبعاً در مقابل نظریاتی که مکرراً می‌شنیدم، یعنی نظریات پوم - آی. ال. پی، واکنش نشان می‌دادم. انگلیسی‌هایی که موقتاً دمخورشان بودم، عضو آی. ال. پی و چندتائی هم عضو حزب کمونیست بودند. آگاهی سیاسی اکثر آنها به مراتب بیش از من بود. در عرض هفته‌های بسیاری از این مدت خسته کننده، وقتی که در آستانه هواسکا هیچ خبری نبود، خود را در میان بحثهای سیاسی می‌یافتم که واقعاً هرگز تمام نمی‌شد. در کاهدانی کورانی و متعفن خانه روستائی که

در آن مارا اسکان داده بودند، در تاریکی خفه کننده سنگر گروهی و در طول ساعت‌های سرد نیمه شب پشت جان پناه، بحثها درباره «خطوط» حزبی درگیر با یکدیگر انتها نداشت. اسپانیائیها هم کار دیگری نمی‌کردند. اکثر روزنامه‌هایی که به‌چشممان می‌خورد نیز عمدتاً با مبارزه میان احزاب مشغول بودند. آدم باید کر یا ناقص‌العقل باشد تا هدف احزاب مختلف را نفهمد.

از نظر سیاسی - تئوریک فقط سه حزب اهمیت داشتند: پ. اس. او. ث، پوم و ث. ان. ت - اف. آ. ئی یا نادقیقانه، آنارشپیستها. من ابتدا به توصیف پ. اس. او. ث می‌پردازم، زیرا مهمترینشان بود. این حزبی بود که آخر کار پیروز شد و حتی آن موقع پیشرفتش مشهود بود. لازم به توضیح است که در واقع وقتی صحبت از پ. اس. او. ث می‌شود، منظور همان خط حزب کمونیست است. پ. اس. او. ث (حزب متحد سوسیالیستی کاتالونیا - م) با شروع جنگ و پیوند احزاب مختلف مارکسیستی از جمله حزب کمونیست کاتالونیا، تاسیس شده بود. ولی اکنون کاملاً تحت کنترل کمونیستها قرار داشت و عضو انترناسیونال سوم بود. در هیچ جای دیگر اسپانیا يك چنین توافق صوری بین سوسیالیستها و کمونیستها وجود نداشت. اما می‌شد فکر کرد که موضع کمونیستی و سوسیالیستی راست در همه جا همگن است. پ. اس. او. ث به معنای کلی ارگان او. ژ. ت (اتحادیه‌های کارگری سوسیالیستی) بود. شمار اعضای این اتحادیه‌ها در تمام اسپانیا بالغ بر يك و نیم میلیون نفر بود. این شامل بخشهای وسیعی از کارگران تولیدات دستی میشد، اما از آغاز جنگ سیل افراد از اقشار میانه نیز به باد کاردش كمك کرده بود، چرا که در روزهای اول انقلاب خیلی‌ها پیوستن به پ. اس. او. ث یا ت. ان. ت را مفید دانسته بودند. هر دو بلوک از اتحادیه‌ها تا حدی مکمل یکدیگر بودند، ولی از آنها ت. ان. ت به‌نحو بارزتری تشکیلات طبقه کارگر بود. به همین جهت پ. اس. او. ث هم حزب کارگران بود و هم حزب بورژوازی کوچک، ملاکین، کارمندان و دهقانان مرفه. «خط» پ. اس. او. ث که در مطبوعات کمونیستی یا موافق کمونیستی دنیا موعظه می‌شد، تقریباً این بود: «در این لحظه، هیچ چیز جز بردن جنگ اهمیتی ندارد. بدون پیروزی همه چیز بی‌معناست بنابراین، زمان آن نیست که صحبت از پیشبرد انقلاب کرد. به صلاح ما

۱- انترناسیونال سوم (کمینترن) در سال ۱۹۱۹ با انشعابی کمونیستی در انترناسیونال دوم به رهبری بلشویکهای روس ایجاد شد - م.

نیست که دهقانان را با تحمیل مسئله اجتماعی کردن از خود برانیم و همچنین نمی‌توانیم طبقه میانه را که در کنار ما مبارزه می‌کند، برنجانیم. خصوصاً به خاطر متمر بودن کارمان باید همه این هرچ و مرج انقلابی را از بین ببریم. ما بجای شوراهای محلی، احتیاج به یک دولت مرکزی نیرومند و یک ارتش متخصص و کارا با فرماندهی واحد داریم. اتکاء به این تئمه نظارت کارگری داشتن و چرندیات انقلابی بلغور کردن، از بی فایده هم بی‌فایده‌تر است. این نه تنها مانع کار می‌شود، بلکه حتی برضد انقلاب است و به انشعابات منجر می‌شود که می‌تواند فاشیست‌ها را بر علیه ما یاری دهد. ما در این مرحله برای دیکتاتوری پرولتاریا نمی‌جنگیم، مبارزه ما به خاطر دموکراسی پارلمانی است. هر کس در تبدیل جنگ داخلی به انقلاب اجتماعی بکوشد، عملاً حتی اگر نه با قصد و عمد، یک خائن است.»

خط حزبی پوم از هر یک از این نکات متمایز بود، البته با استثنای این که بردن جنگ اهمیت دارد. پوم یکی از آن احزاب متمایز کمونیستی بود که ظرف چند سال گذشته در بسیاری از کشورها بعنوان حاصل اپوزیسیون «استالینیسم» پدید آمدند، یعنی بمثابة پاسخی به تغییر واقعی یا صوری در سیاست کمونیستی. این حزب از کمونیست‌های پیشین و حزب قدیمی دیگری، که خود بلوکی از کارگران و دهقانان بود، تشکیل می‌شد. از نظر کمی حزب کوچکی بود. خارج از کاتالونیا نفوذ چندانی نداشت و اهمیتش عمدتاً در تعداد فوق‌العاده زیاد اعضای معتقدش بود. مقرش در کاتالونیا، «له ریدا» بود و بلوک بخصوصی از اتحادیه‌ها را نمایندگی نمی‌کرد.

سربازان میلیشیای پوم عمدتاً اعضای ث. ان. ت، اما اعضای اصلی حزب اکثراً متعلق به او. ژ. ت بودند. ولی صرفاً در ث. ان. ت نفوذی داشت. خط حزبی پوم تقریباً این بود: «صحبت از مقابله با فاشیسم از طریق یک «دموکراسی» بورژوائی، چرند است. «دموکراسی» بورژوائی فقط نام دیگری است برای کاپیتالیسم، همانطور که فاشیسم نام دیگری است. مبارزه علیه فاشیسم تحت نام دموکراسی یعنی مبارزه یک شکل از سرمایه

۱- تعداد اعضای پوم در ژوئیه ۱۹۳۶ به ۱۰۰۰۰ بالغ می‌شد، در دسامبر به ۷۰۰۰۰ رسید و در ژوئیه ۱۹۳۷ به ۴۰۰۰۰ تنزل یافت. این ارقام از مآخذ پوم استخراج شده‌اند. این آمار شاید از یک موضع مخالف به یک چهارم کاهش یابد. تنها چیزی که می‌توان با اطمینان درباره تعداد اعضای احزاب سیاسی اسپانیا گفت اینست که هر یک از احزاب نیروی خود را بیش از واقع می‌پندارد.

داری علیه شکل دیگرش، که هر زمان می‌تواند به شکل اولش بدل شود. یگانه بدیل واقعی فاشیسم، اعمال کنترل توسط کارگران است. هر کس هدف کم ارزش‌تری را دنبال کند، یا پیروزی را تقدیم فرانکو نموده و یا در بهترین حالت فاشیسم را از در عقب وارد می‌کند. فعلاً باید کارگران از هر دستاورد کوچکی محافظت کنند. اگر کمترین چیزی به دولت نیمه بورژوا واگذار کنند، می‌توانند مطمئن باشند که ناسرو خواهند خورد. واحدهای میلیشیا و نیروهای پلیس کارگری باید در شکل فعلی خود حفظ شود و در مقابل هر کوششی در جهت بورژوائی کردن آنها باید مقاومت نشان داد. اگر کارگران قوای قهریه را کنترل نکنند، قوای قهریه آنان را کنترل خواهند کرد. جنگ و انقلاب تفکیک ناپذیرند.»

تعریف بینش آنارشیستی باین سادگی نیست. واژه ناروشن «آنارشیست‌ها» در هر حال به منظور مشخص کردن تعداد کثیری از مردمی با نقطه نظرهای بسیار متفاوت بکار می‌رود. بلوک عظیم اتحادیه‌های ث. ان. ت (کنفدراسیون ملی کارگران) حدوداً دو میلیون عضو داشت و ارگان سیاسی اش اف. آ. ئی (فدراسیون آنارشیستی ئیبریآ)، سازمانی خالص آنارشیستی بود. اما در حقیقت حتی اعضای اف. آ. ئی نیز با اینکه - شاید مثل اکثر اسپانیاییها - مایه‌ئی از فلسفه آنارشیسم داشتند، الزاماً آنارشیست در ناب‌ترین مفهومش نبودند. بخصوص که از شروع جنگ به اینطرف بیشتر در جهت سوسیالیسم معمولی حرکت کرده بودند، زیرا شرایط به آنان تحمیل کرد. بود که در اداره متمرکز امور شرکت کرده و حتی با شرکت در دولت، کلیه اصول خود را زیر پا بگذارند. مع الوصف از کمونیست‌ها در این امر تمایز اساسی داشتند که آنها نیز مثل پوم می‌خواستند کنترل کارگری را تحقق بخشند، و نه یک دموکراسی پارلمانی را. آنها این شعار پوم را قبول داشتند: «جنگ و انقلاب تفکیک ناپذیرند»، با وجود اینکه کمتر جزمی به آن فکر می‌کردند. اهداف ث. ان. ت - اف. آ. ئی بطور کلی این بود:

۱- اعمال کنترل مستقیم کارگران بر هر یک از شعبات صنعت، یعنی در بخش حمل و نقل، کارخانه‌های نساجی و غیره؛

۱- در حدود هشتاد درصد کارگران کاتالونیا - مرکز صنعت اسپانیا - عضو ث. ان. ت بودند - م.
۲- نام قدیمی شبه‌جزیره پیرنه با اسپانیا و پرتغال امروز - م.

۲- حاکمیت شوراهای محلی و مقاومت در مقابل هرگونه قهر متمرکز و اقتدارگرایانه دولتی؛

۳- خصومت بی‌چون و چرا علیه بورژوازی و دستگاه کلیسا. سومین نکته، علیرغم دقیق نبودنش، مهمترینش بود. آنارشیستها درست نقطه مقابل اکثر به اصطلاح انقلابیون بودند، زیرا اصولشان هرچند نسبتاً پا در هوا، نفرتشان از امتیازات و بی‌عدالتی‌ها اما کاملاً اصیل بود. جهانبینی کمونیسم و آنارشیسم تضادی قطبی است. در عمل، یعنی در رابطه با صور اجتماعی مقصود، تفاوت عمده‌تاً در تاکید است، ولی از میان برداشتنی نیست. کمونیستها همواره بر سائترالیسم (مرکزیت) و بهره‌وری تکیه می‌کنند، آنارشیستها بر آزادی و برابری. آنارشیسم در اسپانیا عمیقاً ریشه دوانیده و احتمالاً، اگر نفوذ روسها بازگرفته شود، پابرجای‌تر از کمونیسم خواهد ماند. همین آنارشیستها بودند که ظرف دو ماه اول جنگ، وضعیت را بیش از هر کس دیگر نجات دادند و حتی تا مدت مدیدی بعد واحدهای میلیشیای آنها، علیرغم بی‌انضباطی، به وضوح بهترین رزمندگان دستجات صرفاً اسپانیائی بودند. از فوریه ۱۹۳۷ می‌شد تا حد معینی آنارشیستها و پوم را یکی گرفت. اگر آنارشیستها، پوم و جناح چپ سوسیالیستها عقلشان به اندازه کافی می‌رسید و متحد می‌شدند و سیاستی واقع‌بینانه به اجرا می‌گذاشتند، ممکن بود جنگ روال دیگری پیدا کند. ولی این مسئله در آغاز جنگ، وقتی که به نظر می‌رسید احزاب انقلاب بازی را می‌گردانند، غیرممکن بود. بین آنارشیستها و سوسیالیستها الحاحت دیرینه‌ئی بود. طرفداران پوم بعنوان مارکسیست به آنارشیستها بدبین بودند، در حالی که از موضع خالص آنارشیستی «تروتسکیسم» پوم چندان هم بهتر از «استالینیسم» کمونیستها نبود. مع الوصف تاکتیکهای کمونیستی موجب همگامی این دو حزب شد.

زمانی که پوم در مبارزات مصیبت‌بار ماه مه در بارسلون شرکت کرد، عمده‌تاً به خاطر همدردی با ث. ان. ت بود، و مدتی بعد که پوم سرکوب شد، تنها آنارشیستها بودند که برای دفاع از آن صدائی سردادند.

نیروها بطور کلی تقریباً به این صورت تقسیم بندی شده بودند: در يك طرف ث. ان. ت - اف. آ. ئی، پوم و جناحی از سوسیالیستها که طالب کنترل کارگری بود؛ در طرف دیگر جناح راست سوسیالیستها، لیبرالها و کمونیستها، که هدف مرکزیت و میلیتاریزه کردن ارتش را دنبال می‌کردند.

به سادگی می‌توان دریافت که چرا من آن زمان موضع کمونیستی را به موضع پوم ترجیح دادم. به حکم عقل سلیم آدمیزاد، که فقط آینده نزدیک را در نظر دارد، کمونیستها سیاستی قاطعانه و عملی، یعنی ظاهراً سیاستی بهتر داشتند. بعلاوه سیاست روزمره پوم، تبلیغاتش و غیره، مطمئناً از بدی بیان شدنی نبود. مسلماً همین بود، والا باید می‌توانستند پیروان بیشتری جذب کنند. سبب این بود - اینطور به نظر آمد - که کمونیستها در جنگ پیشروی داشتند، در حالی که ما و آنارشیستها درجا می‌زدیم. آن زمان هر کس این احساس را داشت. کمونیستها قدرت و بخشی از ازدیاد اعضاء خود را تا اندازه‌ئی از این طریق به دست آوردند که، در عین تخطئه انقلابیون، به طبقه میانی متوسل شدند، و تا اندازه‌ئی هم به این دلیل که در صورت ظاهر انگار تنها کسانی بودند که از پس جنگ برمی‌آمدند. اسلحه‌های روسی و دفاع بسیار خوبی که دستجات عمده‌تاً تحت کنترل کمونیستها از مادرید کردند، آنها را به قهرمانان اسپانیا تبدیل کرد. هر طیاره روسی که بالای سرمان پرواز می‌کرد، آنطور که یکبار يك نفر می‌گفت، تبلیغی برای کمونیستها بود. تلاش انقلابی پوم نسبتاً بی‌نتیجه به نظر می‌رسید، با اینکه منطقتش را قبول داشتم. هر چه باشد تنها پیروزی در این جنگ مطرح بود.

در همین حال مبارزه بی‌امان بین احزاب همه‌جا در غلیان بود، در روزنامه‌ها، در اعلامیه‌ها، روی پوسترها و در کتابها. من آن موقع بیشتر با روزنامه‌های پوم، «لاباتایا» و «آدلانتته» سروکار داشتم. نق زدنهای مداوم درباره ضدانقلابیگری پ. اس. او. ت برایم خسته کننده و خرده بینانه بود و بعداً وقتی نشریات کمونیستها و پ. اس. او. ت را دقیقتر مطالعه کردم، دریافتم که پوم در مقایسه با دشمنانش عیب و ایرادی ندارد. گذشته از این، امکاناتش بسیار محدود بود. بعکس کمونیستها، وابستگان پوم در مطبوعات خارج از کشور از هیچ حمایتی برخوردار نبودند، و حتی در خود اسپانیا در مضیقه بسیار بزرگی قرار داشتند، زیرا سانسور مطبوعات عمده‌تاً توسط کمونیستها اعمال می‌شد. این بدین معناست که روزنامه‌های پوم در صورت بیانات مضر، می‌توانستند مرتب مجازات شوند یا تحت فشار قرار گیرند. بعلاوه باید منصف بود و گفت که پوم به حملات شخصی متوسل نمی‌شد، با وجود اینکه موعظه‌هایش درباره انقلاب تمامی نداشت و از لنین تا حد استفراغ نقل قول می‌کرد. علاوه بر این جدلهایش را به مقالات روزنامه محدود می‌ساخت. پوسترهای بزرگ و

رنگارنگش که برای عموم طرح ریزی شده بود (پوستر در اسپانیائی که اکثریت مردمش بی سوادند، اهمیت دارد) احزاب مخالف را مورد حمله قرار نمی داد، بلکه فقط محتوای ضد فاشیستی و انقلابی مجرد داشت. این در مورد سرودهایی که سربازان میلیشیا می خواندند نیز صادق بود. اتهامات کمونیستی بعکس؛ حکایت دیگری بود که باید بعداً در جای دیگر این کتاب به آن پردازم. در اینجا می توانم فقط اشاره ای به حملات کمونیستی کنم.

دعوی بین کمونیستها و پوم در بیرون فقط يك امر تاکتیکی بود. پوم پیرو يك انقلاب عاجل بود ولی کمونیستها نه. تا اینجا قضیه اشکالی نداشت، حرف برای گفتن در هر دو مورد بسیار بود. از این که بگذریم، کمونیستها ادعا می کردند تبلیغات پوم در انقلاب شکاف می اندازد و نیروهای دولت را تضعیف می کند و بدین ترتیب پیروزی در جنگ را به خطر می اندازد. هم این استدلال نیز نکته ای حقیقی دارد، با وجود اینکه در نهایت موافقش نیستم. اما اینجا ویژگی تاکتیک کمونیستی عیان می شد. اوایل با احتیاط، ولی بعد علنی تر مدعی شدند که پوم نیروهای دولتی را نه تنها بواسطه ضعف تشخیص، بلکه با قصدی حساب شده می پاشاند. به پوم بعنوان يك باند فاشیستی تغییر لباس داده که از فرانکو و هیتلر پول می گیرد و به منظور کمک به امر فاشیستی سیاست انقلابی کاذبی تعقیب می کند، حمله می شد؛ پوم تشکیلاتی «تروتسکیستی» و ستون پنجم فرانکو بود. یعنی اینکه دهها هزار کارگر، باضافه هشت تا ده هزار سربازی که در سنگر می لرزیدند، و صدها خارجی که بخاطر جنگیدن علیه فاشیسم به اسپانیا آمده و اغلب خرج معاش و ملیتشان را رها کرده بودند، خیلی ساده حقوق بگیر دشمن و خائن بودند. این داستان از طریق پوستر و امثالهم در تمام اسپانیا رواج داده شد و در مطبوعات کمونیستی و موافقینش، در تمام دنیا مدام تکرار می گشت. اگر قصد جمع آوری این مطالب را می داشتیم، می توانستیم نیم دوجین کتاب با آن پر کنیم. به قول آنها ما تروتسکیست، فاشیست، خائن، جانی، نااهل، جاسوس و غیره بودیم. اذعان می کنم که ناگوار بود، بخصوص وقتی که به برخی از مسئولینش می اندیشیدم.

ناراحت کننده است دیدن يك جوان پانزده ساله اسپانیائی که روی برانکار با چهره پریشان و رنگ پریده و از زیر پتو بیرون زده از جبهه بیرون برده می شود، و بعد تصور آن آدمهای بی وجدانی که در لندن و

پاریس برای اثبات اینکه این جوان يك فاشیست استار شده است، جزوه می نویسند. این یکی از اثر جار آورترین خصلتهای جنگ است که همه تبلیغات جنگی، همه داد و قالها، همه دروغها و تمامی نفرت همواره از جانب کسانی است که خود نمی جنگند. سربازان میلیشیای پ. اس. او. ث که با آنها در جبهه آشنا شدم، یا کمونیستهای بریگاد بین المللی که هر از گاهی می دیدمشان، هرگز تروتسکیست یا خائن نمی دانستند؛ اینرا به روزنامه نگاران پشت جبهه واگذار کرده بودند. آنهایی که علیه ما جزوه می نوشتند و در روزنامه هایشان به ناسزایمان می گرفتند، امن و امان در خانه می ماندند. در بهترین حالت اما در دفاتر روزنامه ها در والنسیا، صدها کیلومتر دور از باران گلوله و لجن، می نشستند. مبارزه بین احزاب به کمک افترا و باضافه داستانهای پیش پا افتاده جنگی دامن زده می شد؛ دهل تبلیغاتی به صدا در می آمد، از قهرمانیها سخن می رفت و به مخالفین بدویراه گفته می شد. همه اینها ساخته کسانی بود که نمی جنگیدند و آنهایی، که در بسیاری از موارد ترجیح می دادند دوست کیلومتر بدونند و در جنگ شرکت نکنند.

از جمله تأسف آورترین تأثیرات این جنگ، هم اینرا دریافتم که نشریات چپ نیز جزء به جزء و عیناً همانطور دروغین و ناصادقند که نشریات راست. من جداً معتقدم جنگی که در جناح ما، یعنی در طرف دولت جریان داشت، از يك جنگ معمولی امپریالیستی متمایز بود. لیکن از نوع تبلیغاتی که انجام می گرفت هرگز نمی شد چنین برداشتی کرد. به محض اینکه جنگ شروع شد، روزنامه های راست و چپ هم زمان با هم از يك لجاجت کثافت فحش و ناسزا بیرون زدند. همه ما پوستر «دیلی میل» را با عنوان درشت «سرخها راهبه ها را به صلیب می کشند» به خاطر داریم. در عوض، لژیون خارجی فرانکو طبق اظهارات «دیلی ورکر» ملغمه ای بود از «قاتلین، برده فروشان سفید، معتادین به مخدرات، و آشغال کشورهای اروپائی». حتی اکتبر ۱۹۳۷ بود که نیواستیتسمن با داستانهای به سراغمان آمد از قبیل این که سنگرهای فاشیستها از بدن کودکان زنده ساخته شده اند (چه مصالح ناجوری برای سنگر). آقای «آرتور بریانت»

۱- مايلم بعنوان تنها استثناء از «منچستر گاردین» نام ببرم. در رابطه با این کتاب مجبور بودم مجله های آرشیو بسیاری از روزنامه های انگلیسی را ورق بزنم. از روزنامه های مهمتر فقط منچستر گاردین به خاطر صداقتش در من احترام برانگیخت.

در عین حال توضیح داده بودند که ابره کردن پاهای کارفرمایان محافظه کار در اسپانیای سلطنت طلب، امری کاملاً عادی است. آنهایی که یک چنین داستانهای می نویسند، هرگز در مبارزه شرکت ندارند. شاید خیال می کنند چنین نوشته‌هایی جبران جنگیدن است. همیشه در همه جنگها وضع همین است. سربازها می جنگند، خبرنگارهای می نویسند، و یک وطنپرست حقیقی هم به سنگر در جبهه نزدیک نمی شود، الا در گردشهای تبلیغاتی کاملاً کوتاه.

گاهی اوقات علم به اینکه هواپیما شرایط جنگی را تغییر می دهد، دلداری می داد. شاید در جنگ آینده شاهد چیزی باشیم که تا به حال هرگز رخ نداده: یک طیاره و یک سوراخ گلوله در شکمش.

از دیدگاه ژورنالیستی این جنگ هم مثل همه جنگهای دیگر، یک نمایش بود. اما در اسپانیا تفاوتی وجود داشت. هرگاه که روزنامه نگاران مطابق معمول تحقیرهای کشنده خویش را برای دشمن ضبط کرده بودند، کمونیستها و افراد پوم به مرور موقعیت پیدا می کردند تا حتی بیرحمانه تر، از یکدیگر بنویسند تا از فاشیستها. با اینحال آن موقع هرچه به خودم فشار می آوردم که اینها را خیلی جدی بگیرم، نمی شد. درگیری بین احزاب عصبانی کننده، بل چندش آور بود، ولی مثل یک نزاع خانگی به نظر می آمد. من گمان نمی کردم این چیزی را تغییر دهد و یا اصلا تفاوتی واقعاً برطرف نشدنی در سیاست وجود داشته باشد. برایم روشن بود که کمونیستها و لیبرالها قصد جلوگیری از پیشروی بیشتر انقلاب را دارند. ولی این را دیگر نخوانده بودم که قادر به برگرداندنش باشند.

برای این امر دلایل محکمی وجود داشت. من در تمام مدت در جبهه بودم و در جبهه جو اجتماعی یا سیاسی تغییر نمی کرد. بارسلون را اوائل ژانویه ترك کرده بودم و تا اواخر آوریل به مرخصی نرفتم. در همه این مدت، و حتی هنوز پس از آن، شرایط در این بخش از آراگون که تحت کنترل آنارشیستها و دستجات پوم بود، حداقل نسبت به خارج یکسان بود. جو انقلابی به همان صورت که ابتدا دیده بودم، باقی ماند. اعم از ژنرال و سرباز صرف، دهقان و سرباز میلیشیا برخورداردی یکجور داشتند، همه مزد یکسان می گرفتند، لباس یک شکل می پوشیدند، غذای واحد می خوردند و یکدیگر را «تو» یا «رفیق» خطاب می کردند. نه طبقه سروزان وجود داشت، نه طبقه نوکران، نه گدا، نه فاحشه، نه وکیل قضائی، نه کشیش، نه خایه مالی و نه خواری. من هوای مساوات را تنفس

می کردم و طوری ساده لوح بودم که تصور می کردم همه جای اسپانیا همین است. متوجه نمی شدم که دست بر قضا توی بخش انقلابی طبقه کارگر اسپانیا منزویم. وقتی رفقای سیاسی ترم تعریف می کردند که در جنگ نمی توان حالتی صرفاً نظامی بخود گرفت، و یا بین جنگ و انقلاب شق سومی وجود ندارد، برای به شوخی برگذار کردنش مستعد بودم. در مجموع موافق نظر کمونیستها بودم، که می شود در چند کلمه خلاصه اش کرد: «ما نمی توانیم پیش از بردن جنگ صحبتی از انقلاب بکنیم». و نظر پوم را قبول نداشتیم که تقریباً این بود: «ما مجبوریم جلو برویم، والا بعقب برمی گردیم». اینکه مدتی بعد به نظر پوم بعنوان نظر صحیح، به هر حال صحیحتر از نظر کمونیستها، متقاعد شدم، نه به دلایل صرفاً تئوریک بود.

امور کمونیستها روی کاغذ جالب بود. ولی متأسفانه با اعمال واقعی شان کار را بر این اعتقاد که آن امور را با خوشنیتی هم دنبال می کنند، دشوار می نمودند. جهت یاب «اول جنگ، بعد انقلاب» که مدام تکرار می شد، یک حرف تو خالی بود، با اینکه یک سرباز ساده میلیشیا پ. اس. او. ث به آن معتقد بود و با صداقت می گفت که انقلاب را، وقتی جنگ را بردیم، می توان دنبال کرد. کمونیستها نه اینکه انقلاب را به زمان مناسبتری موکول کرده باشند، بلکه هم خود را در این به کار گرفته بودند که هرگز سرنگیرد. این به تدریج، وقتی که قدرت را روزافزون از دست طبقه کارگر بیرون آوردند، و وقتی انقلابیون همه گرایشات هرچه بیشتر به زندان افتادند، روشنتر شد. هر اقدامی تحت نام الزامات نظامی به اجرا درآمد، زیرا این بهانه به اصطلاح دم دست بود. اما در واقع همه چیز در رابطه با این هدف بود که کارگران را از موقعیت مناسبشان پس بزنند و به وضعیتی بکشاند که دیگر، حالا که جنگ تمام شده بود، مقاومت آنان در مقابل سرمایه داری باز آورده را غیر ممکن کند. اینرا روشن کنم که حرفم به هیچ وجه علیه کمونیستها ساده نیست، بخصوص هزاران کمونیستی که در مادرید آنطور قهرمانانه مردند. اینها سیاست حزب را نمی گرداندند. ولی قابل تصور نیست که مردان درجات بالا با چشمان بسته عمل کنند.

اما بالاخره بردن این جنگ به زحمتش می ارزید، حتی اگر انقلاب موفقیتی نداشت. دست آخر به تردید افتادم که سیاست کمونیستی در دراز مدت روی پیروزی تنظیم شده باشد. ظاهراً کمتر کسانی اندیشیده اند که در مراحل مختلف جنگ اتخاذ سیاستهای متفاوت می تواند لازم باشد.

بر فرض که آنارشیستها موقعیت را در دوماه اول نجات دادند، ولی پیش از زمان معینی قادر به سازماندهی مقاومت نبودند. بر فرض که کمونیستها هم وضع را در ماه اکتبر تا دسامبر نجات دادند، اما جنگ را بردن کاملاً چیز دیگری بود. سیاست جنگی کمونیستها در انگلستان بی چون و چرا به رسمیت شناخته می‌شد، چرا که فقط اظهارات انتقادی انگشت‌شماری واقعاً منتشر شده بود. خطوط کلی این سیاست خیلی واقع‌بینانه و اثر بخش بود، مثلاً اینکه باید هرج و مرج انقلاب را خواباند، تولید را بالابرد و ارتش را طبق قواعد نظامی سامان داد. اما بدنیت به ضعفهایی که در این اصول مستترند اشاره کنم.

به منظور تنگ کردن محیط هرگونه گرایش انقلابی و تبدیل هرچه مصرانه‌تر این جنگ به یک جنگ معمولی، از دست دادن فرصت‌های استراتژیک واقعاً موجود، ضرورت پیدا کرد. من شرح دادم که چگونه در جبهه آراگون مسلح بودم، یا بهتر بگویم، مسلح نبودیم. تردید زیادی نیست که اسلحه عمداً بایگانی می‌شد تا حتی‌الامکان بدست آنارشیستها نیفتد که بتوانند آنرا به مصارف انقلابی برسانند. نتیجتاً حمله بزرگ آراگون هرگز به وقوع نپیوست، حمله‌ئی که فرانکو را مجبور می‌کرد از «بیل‌بائو»، حتی شاید از مادرید، عقب‌نشینی کند. اما این که نسبتاً ناچیز بود. به مراتب مهمتر اینکه در همان وقت، از آنجا که حالا جنگ به مفهوم «جنگ برای دموکراسی» محدود شده بود، درخواست کمک از طبقه کارگر سایر کشورها به مقیاس وسیع، غیر ممکن بود. براساس این واقعیتها باید اقرار کرد که طبقه کارگر جهان در قبال جنگ اسپانیا نسبتاً بی‌تفاوت بود. دهها هزار نفر یک یک برای شرکت در جنگ آمدند، ولی میلیونها نفر بی‌علاقه کنار ایستادند. تخمین زده می‌شود که طی سال اول جنگ، جمعیت بریتانیا به منظور کمک چند «صندوق اعانه اسپانیا» تاسیس کرد و کلاً حدود دویست و پنجاه هزار پوند جمع شد؛ احیاناً نیمی از آن مقدار پولی که در عرض یک هفته برای سینما خرج می‌کرد. در حقیقت طبقه کارگر کشورهای دموکراتیک می‌توانست از طریق تدابیر صنعتی به همکاران اسپانیائیش یاری رساند، از طریق اعتصاب و بایکوت. ولی حتی نشانه‌ئی از آن دیده نشد. رهبران جنبش کارگری و کمونیستها همه‌جا عنوان کردند که چنین چیزی غیر قابل تصور است. مسلماً تا زمانی که هم خود را صرف آن می‌کردند که بفهمانند اسپانیای «سرخ»، «سرخ» نیست، حق هم داشتند. از ۱۸ - ۱۹۱۴ «جنگ برای

دموکراسی» عارضه بدی داشت. سالها خود کمونیستها به کارگران مبارز در همه کشورها آموخته بودند که دموکراسی نام مؤدبانه کاپیتالیسم است. این تاکتیک خوبی نیست که اول بگوئی: «دموکراسی یک حقه است!»، و بعد بگوئی: «بخاطر دموکراسی مبارزه کنید!» و اگر با اتکاء به اعتبار عظیم روسیه شوروی کارگران جهان را، نه بنام یک اسپانیای دموکراتیک، بلکه به نام اسپانیای انقلابی، فرا می‌خواندند، مشکل بتوان تصور کرد که بی‌جواب می‌ماند.

مهمترین مسئله این است که یک سیاست غیر انقلابی، ضربه به پشت فرانکو را اگر نه غیر ممکن، دشوار می‌ساخت. فرانکو در تابستان ۱۹۳۷ در مقایسه با دولت، بخش بزرگتری از جمعیت را تحت کنترل خود داشت. حتی به مراتب بزرگتر، اگر مستعمره‌ها را نیز به حساب آوریم. و این کار را با همان تعداد دستجات انجام می‌داد. هر کس می‌داند که حفظ یک ارتش زمینی با وجود جمعیت متخاصم پشت سرش، بدون داشتن معادل همان نیرو برای مراقبت از خطوط ارتباطی و مبارزه با خرابکاری و غیره، ممکن نیست. پس ظاهراً جنبشی مردمی پشت فرانکو وجود نداشت. ولی قابل تصور نیست که جمعیت منطقه تحت نفوذ فرانکو، به هر حال کارگران شهرها و دهقانان فقیر، وی‌رامی خواستند یا حتی حکومتش را طلب می‌کردند. ولی تفوق دولت مرکزی با هر گامی که به طرف راست برمی‌داشت، سست‌تر می‌شد - مراکش، نمونه تعیین‌کننده. چرا در مراکش انقلاب نشد؟ فرانکو سعی کرد در مراکش یک دیکتاتوری رسوا علم کند، و موریتانیائیهها واقعاً او را به دولت جبهه خلقی ترجیح دادند! حقیقت تلخ اینست که هیچ کوششی جهت برانگیختن یک شورش در مراکش به عمل نیامد، چرا که این می‌توانست دوباره به جنگ ترکیبی انقلابی بیخشد. ضرورت اول، اعلام آزادی مراکش می‌بود تا موریتانیائیهها از نیت مساعد مطمئن شوند. می‌توانیم تصور کنیم فرانسویها چقدر از این بابت خوشحال می‌شدند! بهترین فرصت استراتژیک جنگ پایمال شد، به این امید واهی که سرمایه داری فرانسه - بریتانیا را نرم کنند. تمام سیاست کمونیستها در این خلاصه می‌شد که جنگ را به سطح جنگی معمولی و غیر انقلابی تنزل دهند، آنطور که دولت در آن به شدت مغبون شود. زیرا آنوقت می‌بایست کار یک چنین جنگی را به واسطه ابزار مکانیکی، یعنی نهایتاً از طریق حمل نامحدود اسلحه فیصله داد. لاکن اسلحه‌بیار اصلی دولت مرکزی - شوروی - در مقایسه با ایتالیا و آلمان مشکلات جغرافیائی بزرگی داشت. پس

مثل اینکه نسخه پوم و آنارشیستها، «جنگ و انقلاب تفکیک ناپذیرند»، چندان که به نظر می رسید خیالاتی نبود.

من دلائلم را، که چرا معتقد بودم سیاست ضد انقلابی کمونیستها غلط است، شرح دادم. لیکن امیدوارم داوری من در رابطه با تأثیرات آن بر روی جنگ نادرست باشد - هزار بار امیدوارم. خیلی دلم می خواهد این جنگ به هر وسیله ممکن به پیروزی بینجامد، ولی طبعاً نمی توانیم بگوئیم چه اتفاق خواهد افتاد. شاید دولت دوباره به چپها روی آورد، شاید موریتانیائیهها به ابتکار خود دست به شورش بزنند. بلکه انگلستان ایتالیا را خرید. شاید جنگ با اقدامات مستقیم نظامی به موفقیت بکشد. هیچکدام از اینها محرز نیست. من تغییری در نظریاتی که در بالا تشریح کردم نمی دهم، و آینده نشان خواهد داد آیا حق داشتم یا نداشتم. ولی در فوریه ۱۹۳۷ جریانات را طور دیگری می دیدم. از بی کاری در جبهه آراگون خسته شده بودم و بخصوص می دانستم که سهم حقه خود را در جنگ هنوز ادا نکرده ام. پوستر سر باز گیری در بارسلون را به خاطر آوردم که از رهگذران تذکراً سؤال می کرد: «تو برای دموکراسی چه کرده ای؟»، و احساس کردم که فقط می توانم بگویم: «جیره ام را دریافت کرده ام». زمانی که به میلشیا ملحق شدم با خود عهد کردم یک فاشیست بکشم. اگر هر کدام از ما یک فاشیست می کشت، بزودی نسلشان کشته می شد. ولی تا به حال هنوز کسی را نکشته بودم و شانس آن هم کم بود. از این گذشته می خواستم به مادرید بروم. هر کسی در ارتش، صرف نظر از عقاید سیاسی اش، این را می خواست. این برای من احتمالاً به معنای انتقال به بریگاد بین المللی بود. آخر اکنون پوم نیروی کمی در حومه مادرید داشت، همچنین آنارشیستها به تعداد سابق نبودند.

طبیعی بود که فعلاً می بایست در جبهه بمانیم، ولی من به همه می گفتم اگر فرصتی دست داد در اولین مرخصی به بریگاد بین المللی تغییر مکان خواهم داد. معنایش این بود که می بایست خود را تحت کنترل کمونیستها قرار دهم. خیلی ها سعی کردند این فکر را از سرم دور کنند، ولی هیچ کس سعی نکرد در امور شخصی ام دخالت کند. باید منصفانه اعتراف کرد که در پوم به ندرت تحمیل عقیده وجود داشت، حتی شاید نه با اندازه ای که شرایط ایجاب می کرد. اگر کسی هوادار فاشیسم نبود، در صورتی هم که عقاید سیاسی اشتباهی داشت، مورد مواخذه قرار نمی گرفت. من بخشی از وقتم صرف انتقاد شدید از نظریات پوم می شد، ولی هیچگاه به این خاطر

اشکالی برایم پیش نیامد. حتی به خاطر عضو شدن در حزب فشاری به کسی وارد نمی شد، با وجود اینکه فکر می کنم اکثر سربازان میلشیا به عضویت حزب در آمدند. من به شخصه هرگز عضو حزب نبودم، چیزی که بعد، وقتی پوم سرکوب شد، متأسفم کرد.

www.adabestanekave.com

فصل ششم

در تمام این مدت نوبتهای روزانه‌مان را - یا صحیحتر، شبانه‌مان را - انجام می‌دادیم. همان مشغولیت‌های معمول: نگهبانی، تجسس، حضر سنگر و چال و همراه با آن گل و شل، باران، زوزه باد و گه‌گاه برف. تازه اواخر آوریل شبها به‌طور محسوسی گرم‌تر شد. روزهای ماه مارس در این ارتفاع مثل ماه مارس در انگلستان بود، با درخشان آسمان آبی و باد مداوم. قد جو زمستانی به‌سی‌سنت رسیده بود و بردرختان گیلاس غنچه‌های صورتی می‌زد؛ اینجا جبهه از میان باغهای میوه و جالیزهای متروک می‌گذشت. با جستجو در چاله‌های آب، می‌شد یک‌جور بنفشه و یک‌نوع کوبک وحشی پیدا کرد. درست پشت جبهه نهر سبز و کف‌آلود فوق‌العاده زیبایی جاری بود. این اولین آب زلالی بود که از زمان ورودم به‌جبهه تا به‌حال دیده بودم.

یک روز دندان‌هایم را به‌هم فشار دادم و توی نهر پریدم تا پس از شش هفته استحمام کنم. البته حمام کوتاهی بود، زیرا آب، آب برف بود و درجه حرارتش کمی بالاتر از نقطه انجماد.

در عرض این مدت هیچ اتفاقی نیفتاد، اصلاً هرگز اتفاقی نمی‌افتاد. این به‌طبیع انگلیسی‌ها جنگ که نه، بلکه یک پانتومیم لعنتی بود. ما به ندرت زیر آتش فاشیستها قرار می‌گرفتیم. خطر تنها از جانب تیرهای سردرگمی بود که از جهات مختلف می‌آمد، زیرا جبهه از هر دو طرف به‌سمت جلو متمایل بود. موجب خسارات ما در این مدت فقط تیرهای

دربدر بود. آرتور کلینتون مورد اصابت گلوله اسرارآمیزی قرار گرفت که شانه چپش را خرد کرد و بازویش را، آنطور که احتمال می‌دادم، برای همیشه از کار انداخت. ما گه‌گاه از آتشبار استفاده می‌کردیم، ولی فوق‌العاده بی‌اثر بود. زوزه و تاراق توروک خمپاره‌ها در حقیقت برای جزئی انحراف بود. فاشیستها هرگز به موضع ما خمپاره‌هایشان را شلیک نمی‌کردند. چند صدمتر پشت سر ما مزرعه‌ئی اربابی بود بنام لاگرانیا که ساختمانهای بزرگش بعنوان انبار، مقر و مطبخ در اختیار این جبهه قرار داشت. توپچی‌های فاشیستها این ساختمانها را هدف می‌گرفتند. اما فاصله‌شان پنج‌شش کیلومتر بود و هرگز نشانه‌گیری‌شان آنچنان دقیق نبود که بیش از خرد کردن پنجره‌ها یا خراشاندن دیوار آسیبی برساند. خطر وقتی بود که هنگام طی کردن جاده شلیک شروع می‌شد و به‌مزارع دو طرف آن می‌نشست. تقریباً همان روز اول به آن هنر سحرآمیز دست می‌یافتی که از سوت خمپاره‌ها، نزدیکی محل زمین‌خوردنش را دریابی. خمپاره‌هایی که فاشیستها در آن موقع رها می‌کردند، چیز جفنگی بود. با اینکه کالیبرش صد و پنجاه میلیمتر بود، گودال حاصله از انفجارش تقریباً فقط دو متر قطر و یک و یک‌چهارم متر عمق داشت؛ از هر چهار خمپاره، حداقل یکی منفجر نمی‌شد. این هم وسیله‌ئی شده بود برای ساختن داستانهای رؤیائی متداول از خرابکاری در کارخانه‌های فاشیستی و از خمپاره‌هایی که نمی‌ترکیدند و به‌جای باروت تکه کاغذی در آنها قرار داشت که رویش نوشته شده بود: «جبهه سرخ». من هرگز چنین چیزی ندیدم. در حقیقت خمپاره‌ها قدمت بی‌حسابی داشتند. یک نفر کلاهک برتری یکی از آنها را پیدا کرده بود که رویش تاریخی مهر شده بود: ۱۹۱۷. خمپاره اندازه‌های فاشیستها با مال ما همانم و هم کالیبر بود و خمپاره‌های منفجر نشده اغلب دوباره راست و ریس شده و به‌سوی خودشان پرتاب می‌شد. تعریف می‌کردند از خمپاره‌ئی که هر روز بین دو جبهه در سفر است اما ترکیدن در کارش نیست. اسمی هم رویش گذاشته بودند.

شبها دسته‌های گشتی به‌منطقه میانی گسیل می‌شدند تا در چاله‌های نزدیک خط فاشیستی به‌سروصداهایی (شیپور شاخی، بوق و غیره) که از جنب و جوشی در هوا سکا حکایت می‌کرد، گوش فرا دهند. ما رفت و آمد مداوم دستجات فاشیستی را مشاهده کرده و می‌توانستیم شمارشان را طبق اخباری که مأمورین استراق سمع می‌دادند، نسبتاً دقیق بدست آوریم. خصوصاً دستور داشتیم صداها را ناقوس کلیسا را گزارش کنیم. به‌نظر

می‌رسید که فاشیستها هر بار پیش از شروع نبرد، به کلیسا می‌رفتند. بین مزارع و باغهای میوه کلبه‌های گلی متروکی بود و پس از شکستن پنجره‌ها، کاوش آنها در نور کبریت خطری نداشت. گاهی غنائم باارزشی یافت می‌شد، مثلاً يك كلنگ یا يك قمقمه فاشیستی (که بهتر از مال ما بود و به همین دلیل خیلی طرفدار داشت). روزها هم می‌شد برای اکتشاف رفت، اما در این صورت اغلب چهار دست و پا. خزیدن در این مزارع خالی و حاصلخیز، که درست هنگام درو دست از کار کشیده و رهایش کرده بودند، احساس غریبی ایجاد می‌کرد. محصول سال قبل دست نخورده باقی مانده بود. خوشه‌های نچیده انگور روی زمین دراز کشیده، گرزهای ذرت چون سنگ بر ساقه‌ها خشکیده، چغندر قند و تربسیاه به کنده‌های چوبی تبدیل شده بودند. چه لعنتی باید دهقانان به‌هر دو قشون فرستاده باشند! گاهی اوقات چند نفر در منطقه بی‌طرف دنبال سیب‌زمینی می‌گشتند. در حدود يك كيلومتر و نیم از سمت راست‌ما، جایی که جبهه‌ها فاصله کمتری از یکدیگر داشتند، يك مزرعه سیب‌زمینی بود که هم‌ما به دیدارش می‌رفتیم و هم فاشیستها. ما روزها می‌رفتیم و فاشیستها شبها، زیرا آنجا زیر تیربار ما قرار داشت. یکی از شبها در يك خیل آمدند و همه مزرعه را بردند. قدری دورتر جالیز دیگری کشف کردیم، اما فی‌الواقع پناهگاهی آنجا نبود و می‌بایست سیب‌زمینی‌ها را خوابیده بر روی شکم بیرون می‌آوردیم که کار شاقی بود. اگر مسلسل‌چی‌هایشان ما را کشف می‌کردند، می‌بایست خود را مثل موشی که از زیر در می‌گذرد پهن کنیم، در حالی که گلوله‌هایشان چند متر پشت ما کلوخها را درهم خرد می‌کرد. اما آن موقع ظاهراً به زحمتش می‌ارزید. سیب‌زمینی خیلی کمیاب شده بود. اگر کسی يك گونی از آن داشت، می‌توانست به مطبخش برده و با يك قمقمه پر قهوه تاخت بزند.

هنوز خبری نبود و به نظر هم نمی‌رسید که اتفاقی بیفتد. «کی حمله می‌کنیم؟ چرا حمله نمی‌کنیم؟» اینها سؤالاتی بودند که روز و شب، هم اسپانیاییها و هم انگلیسی‌ها می‌کردند. وقتی آدم بداند جنگ یعنی چه، میل سربازان به جنگیدن غیر عادی به نظر می‌رسد، گرچه تردیدی در خواستشان نبود. در يك جنگ سنگر به سنگر دل سرباز برای سه چیز تنگ می‌شود: يك درگیری، سیگار زیادتر و يك مرخصی یک‌هفته‌ای. ما حالا قدری بهتر از پیش مسلح بودیم. هر يك از سربازها به جای پنجاه فشنگ، صد و پنجاه تا داشت. تدریجاً سرنیزه، کاسک و تعدادی نارنجک

دریافت کردیم. و شایعه در پیش داشتن يك درگیری را مدام می‌شنیدیم. امروز فکر می‌کنم این شایعه عمداً در دهانها انداخته شده بود تا روحیه گروهان را قوی نگه‌دارد. برای فهمیدن اینکه در این سوی هوا سکانبرد بخصوصی جریان نخواهد یافت - حداقل در آن زمان -، احتیاج به سر رشته نظامی زیادی نبود. نقطه مهم استراتژیک جاده «خاکا» بود، و این در آن سوی شهر قرار داشت.

مدتی بعد که آنارشیستها حمله خود را به جاده خاکا شروع کردند، وظیفه ما حملات بازدارنده به فاشیستها و مجبور ساختن آنها به عقب کشیدن قوایشان از آن سمت بود.

در همه مدت، یعنی شش هفته تمام، تنها يك حادثه رخ داد. نیروهای تعرضی ما به «مانیکومیکو»، دارالمجانین بلا استفاده‌ای که فاشیستها به بارو تبدیلش کرده بودند، حمله بردند. در آن زمان چند صد آلمانی فراری در پوم خدمت می‌کردند. آنها در هنگ ویژه‌ای سازمان یافته بودند (هنگ ضربتی) و از دیدگاه نظامی نسبت به بقیه میلیشیا دارای مهارتی کاملاً متفاوت بودند و، به استثنای گارد حمله و بریگاد بین‌المللی، بیش از هر کس دیگر در اسپانیا واقعاً سرباز. حمله طبق معمول خراب شد. از خود سؤال می‌کنم که چه تعداد از عملیات دولتی در این جنگ خراب نشد؟ نیروهای تعرضی مانیکومیکو را زیر حمله گرفتند. اما گروه‌هایی که فراموش کرده‌ام به کدام واحد میلیشیا متعلق بودند - قرار بود از آنان از طریق تسخیر تپه‌های مجاور و مسلط بر مانیکومیکو حمایت کنند، بدجوری شکست خوردند. فرماندهی که رهبریشان می‌کرد، افسری بود از ارتش و وظیفه معمولی که در وفاداریش قدری حرف بود ولی دولت مرکزی به ادامه خدمتش پافشاری می‌کرد. وقتی به دو دست متری فاشیستها رسیدند، از سر ترس یا خیانت، با پرتاب نارنجکی آنها را با خبر کرد. در عوض خوشحالم از اینکه به اطلاع برسانم افرادش جابه‌جا اعدامش کردند. اما حمله غافلگیرانه، دیگر تغافل‌نا داشت و سربازان میلیشیا با آتش شدید دشمن درو و از تپه به پائین رانده شدند. بدین ترتیب نیروهای تعرضی به هنگام رسیدن شب ناگزیر از رها کردن مانیکومیکو گشتند. آمبولانسها تمام شب جاده نفرت‌آور سیه‌تامو را می‌پیمودند و در تکانهای راه زخمی‌ترین زخمی‌ها را می‌کشتند.

حالا دیگر همه شپش‌زده بودیم، زیرا هوا هر چند سرد، برای شپش به اندازه کافی گرم بود. من از هر نوع جانور تن و بدن مقدار تجربه‌ای

دارم، اما شپش در موزیگری مطلقاً رقیب ندارد. سایر حشرات، مثلاً پشه، بیشتر آدم را بیچاره می‌کنند، اما دیگر ساکنین دائمی نیستند. شپش انسانی تقریباً مثل یک خرچنگ ریز است و عمدتاً در شلوار زندگی می‌کند. راهی هم برای خلاصی از شرش نیست، مگر سوزاندن لباس. تخمهای سفید و براقش را که به دانه‌های ریز برنج می‌ماند، در درز شلوار می‌ریزد که از آنها شپشهای جوان بیرون آمده، خود با سرعت وحشتناکی خانواده جدیدی می‌پرورانند. فکر می‌کنم برای صلحدوستان، چاپ تصویر بزرگ شده شپش در اعلامیه‌هایشان مفید باشد. این حقیقتاً اعجاز جنگ است! در جنگ تمام سربازها شپشو هستند، فقط کافی است هوا به اندازه کافی گرم باشد. مردانی که در وردون، در واترلو، در فلودن، در سنلاک و در ترموپیل می‌رزمیدند - شپش از تخم همه‌شان بالا می‌رفت. ما با سوزاندن تخم این جانور و استحمام خود - تا آنجا که جراتش را داشتیم - به حسابش می‌رسیدیم. هیچ چیز دیگر جز شپش مرا به رودخانه سرد نمی‌کشاند.

همه چیز در حال ته کشیدن بود - پوتین، لباس، توتون، صابون، شمع، کبریت و روغن زیتون. اونیفرمان تکه‌تکه از هم وامی‌رفت و خیلی از افراد، چکمه که نه، کفش صندل به پا داشتند که تختش از طناب بود. هر جا می‌رفتی پر از چکمه‌های تکه‌پاره بود. یکبار در سنگرمسقف دو روز تمام آتش را با پوتین؛ که سوخت بدی نیست، روشن نگاه داشتیم. در این زمان زخم در بارسلون بود و برایم جای، شکلات، و حتی اگر گیر می‌آورد، سیگار برگ می‌فرستاد. ولی در خود بارسلون نیز همه چیز کمیاب شده بود، بخصوص توتون. جای که تحفه الهی بود، هر چند شکر به ندرت داشتیم و شیر هیچوقت. از انگلستان مرتب برای افراد عضو دسته بسته فرستاده می‌شد، اما هرگز نمی‌رسید. مواد غذایی، لباس، سیگار - هر چه فرستاده می‌شد، یا پست قبول نمی‌کرد یا در فرانسه ضبط می‌شد. عجیب بود که فروشگاه ارتش و نیروی دریائی تنها شرکتی بود که موفق شد برای زخم بسته‌ئی محتوی چای، و در یک مورد حیرت‌آور حتی یک قوطی بیسکویت بفرستد - نیروی دریائی و ارتش پیربیچاره! اینها وظیفه‌شان را عالی انجام می‌دادند، ولی شاید فرستادن محموله به

۱- ترموپیل با منشاء یونانی ترموپیلای به معنای دروازه‌های گرم است و در دوران باستان به گذرگاه صعب‌العبور یگانه راه بین یونان مرکزی و شمالی گفته می‌شد که پارسیان را نیز تجربه کرد - م.

باریکادهای فرانکو بیشتر راه دستشان بود. بدتر از همه، کمبود توتون بود. اوائل جنگ روزی یک پاکت سیگار به ما می‌دادند، بعد سهمیه به روزی هشت عدد رسید و بعد پنج‌تا. دست آخر هم ده روز کشنده داشتیم که اصلاً از توتون خبری نبود. برای اولین بار در اسپانیا چیزی دیدم که در لندن هر روز می‌توان دید، یعنی جمع کردن ته‌سیگار.

اواخر مارس به مسمومیت خونی دست‌دچار شدم که لازم بود آنرا در ریل گذاشته و از گردنم آویزان کنم. می‌بایست به بیمارستان می‌رفتم اما صرف نداشت مرا بخاطر یک چنین صدمه ناچیزی به سیه‌تامو بفرستند. بنابراین در باصطلاح مریضخانه «مون‌فلوریته»، که فقط بخش مداوای مجروحین بود، ماندم. قسمتی از حدوداً ده روز اقامتم را بستری بودم. پرستارها عملاً هر چیز باارزشی که داشتم، به اضافه دوربین عکاسی و کلیه عکسهایم، دزدیدند. در جبهه همه کف می‌رفتند، این نتیجه اجتناب ناپذیر کمبود بود، اما آدمهای بیمارستان از همه بدتر بودند. بعداً یک آمریکائی که برای پیوستن به بریگاد بین‌المللی آمده بود، تعریف کرد که کشتی آنها هدف یک زیردریائی ایتالیائی قرار گرفته. وقتی او را مجروح به ساحل آورده، در آمبولانس می‌گذاشتند، مأمورین آمبولانس حتی ساعت مچی‌اش را زده‌اند.

در مدتی که بازویم در باند بود، چند روزی را با خوشبختی گردش در طبیعت گذراندم. مون‌فلوریته همان درهم و برهم معمول کلبه‌های سنگی و گلی بود با کوچه‌های تنگ و پیچداری که از ازدحام کامیونها شکل حفره ماه به‌خود گرفته بود. کلیسا نسبتاً داغون شده بود، ولی حالا از آن بعنوان انبار نظامی استفاده می‌شد. در تمام دور و اطراف فقط دو خانه روستائی نسبتاً بزرگ، «توره لورنسو» و «توره فابیان»، وجود داشت و دو ساختمان واقعاً بزرگ که شاید منازل مالکینی بود که زمانی بر این منطقه حکمرانی می‌کردند. کلبه‌های رقت‌آور دهقانان بازتاب سطح زندگیشان بود. درست پشت رودخانه و کاملاً نزدیک به خط جبهه، آسیاب عظیمی با خانه اربابی مربوطه قرار داشت. شرم‌آور بود که چطور این ماشین غول‌پیکر گران قیمت زنگ می‌زد و سرسره‌های چوبین آردش اکنون کنده و بعنوان هیزم مصرف می‌شد. مدتی بعد چند گروه با کامیون گسیل شدند تا آن موجود را منظمآ خراب کرده، برای دستجات عقب هیزم مهیا کنند. آنها الوار کف آسیاب را با پرتاب نارنجک از هم پاشاندند. «لاگرانیا»، انبار و مطبخ ما، احتمالاً پیش از این یک مجمع

بوده. آنجا حیاطهای وسیع و ساختمانهای جنبی بود که سطحی معادل چهار هزار متر مربع را می پوشاند، علاوه بر این اصطبلهایی بود برای سی یا چهل اسب. چنین عماراتی در این قسمت اسپانیا از نظر معماری جالب نیستند. ولی ساختمانهای زراعی آن از سنگهای گچ اندود و بنا رواقهای مدور و تیرهای پر ابهت سقف، چیز با عظمتی است. اینها از روی طرحی ساخته می شوند که احياناً صدها سال بلا تغییر مانده. گاهی اوقات، وقتی رفتار میلشیا را با بناهای تصرف شده می دیدم، دلم به حال مالکین پیشین فاشیستاش می سوخت. در لاگرانیا هر يك از اطاقهای بلا استفاده به خلا تبدیل شده بود - کشتارگاهی از اثاث شکسته و کثافت. در کلیسای کوچک مجاور، دیوارها از خمپاره سوراخ و کف آن درزیر پهنی تا قوزک پا مدفون بود. در حیاط بزرگ، جایی که آشپزها جیره قسمت می کردند، در هم و برهم قوطی های زنگ زده، گل و لای، تاپاله قاطر و مواد غذایی گندیده، مشمزکننده بود و مصداق این شعر قدیمی ارتشی:

ما داریم موش ش صحرا

توپستو و پناه گا

قد گرهن این موشا!

موشهای لاگرانیا واقعاً به بزرگی گربه بودند، بله، تقریباً به بزرگی گربه؛ مخلوقات خارق العاده و اسفنج ماندی که روی تل خرت و پرت تلوتلو می خوردند و آنقدر بی حیا بودند که در نمی رفتند الا باتیراندازی. بالاخره بهار آمد. آبی آسمان بازتر شد و هوا ناگهان ملایم تر. قورباغه ها قیل و قال کنان در آبگینه جفت می گرفتند. دورادور آبدانی قاطرهای ده قورباغه های کوچک بسیار قشنگی می یافتم باندازه يك پنی، آنچنان براق که علف تازه در کنارش مات می نمود. پسر بچه های دهاتی برای شکار حلزون که زنده روی حلبی کبابش می کردند، سطل بدست بیرون می دویدند. تا هوا بهتر شد، دهقانان برای شخم بهاره آمدند. مشخصه روشن اغتشاش کلی انقلاب کشاورزی اسپانیا بود که هرگز نتوانستم به درستی بفهمم آیا زمین در اینجا جمعی شده یا اینکه روستائیان آنرا بین خود تقسیم کرده اند. احتمال می دهم در ثوری جمعی (کلکتیو) شده بود، زیرا این منطقه در دست پوم و آنارشیستها قرار داشت. بهر حال دیگر ملاکی آنجا نبود، مزرعه زیر کشت می رفت و مردم راضی به نظر می رسیدند. تعجب من از صمیمیت روستائیان نسبت به ما تمامی نداشت.

جنگ باید به نظر برخی از سالمندانشان بیهوده می بود، چرا که آشکارا در هر موردی کمبود با خود آورده بود و يك زندگانی تیره و خسته کننده برای همه. دهقانان حتی در بهترین اوقات از اسکان یافتن دستجات ترد خویش متنفرند. اما بلا استثناء صمیمی بودند. فکر می کنم توجیهش این بود که هر اندازه هم در بعضی موارد غیر قابل تحمل بودیم، باز از مالکین قبلی به آنها نزدیکتر بودیم. جنگ چیز بخصوصی است: فاصله تا هواسکا هشت کیلومتر هم نمی شد؛ آنجا بازار این مردم بود و زندگی خویشاوندانشان، هر هفته عمرشان را برای فروش مرغ و جوجه و تره بار به آنجا می رفتند؛ اما حالا هشت ماه بود که مانع غیر قابل عبوری از سیم خاردار و مسلسل بین آنها قرار داشت. گاهی فراموش می کردند. مثلاً یکبار با پیرزنی که یکی از آن چراغ موشی های کوچولوی آهنی در دست داشت، صحبت می کردم. گفتم «کجا می تونم یکی از این چراغا بخرم؟». بی هوا گفت «در هواسکا»، و بعد هر دو خندیدیم. دختران ده مخلوقات زیبا و شادابی بودند با گیسوانی چون زغال سیاه، گامهای خرامان و حرکاتی پرغرور و صریح - شاید محصولی از انقلاب.

مردان در پیراهنهای آبی مندرس، شلوارهای کبریتی مشکی و کلاه های حصیری لبه پهن، باخیش و قاطرهایی که گوشه ایشان با آهنکی موزون پس و پیش می رفت، کرت ها را شخم می زدند. خیش هایشان چیز های اوراقی بود که زمین را می کاوید ولی شیار درستی نمی کشید. متأسفانه کلیه ماشینهای کشاورزی بعلت گرانی همه قطعات آهنی، مستهلك بود. مثلاً تیغه شکسته يك خیش دوبار با سمه شده و عملاً به تکه ها بند بود. شن کش و کاهروب از چوب ساخته می شد. این مردم که به ندرت يك جفت چکمه داشتند، بیل نمی شناختند. زمینشان را با کج بیل پر در دسری می کردند، همان گونه که در هند. علف گیری داشتند که شخص را بیاد اواخر عهد حجر می انداخت. این، چند تخته سر هم شده و به اندازه میز مطبخ بود. در این تخته ها صدها سوراخ سوزانده و در هر يك از سوراخها يك تکه سنگ تیز آتشرنه محکم کرده بودند، درست مثل انسانهای ده هزار سال پیش. بخاطر می آورم چطور بار اولی که در منطقه بی طرف در يك کلبه شکسته چنین دستگاهی دیدم، تقریباً از تعجب ماتم برد. مجبور شدم قدری فکر کنم تا بفهمم این يك علف گیر است. وقتی به کاری که در تولید چنین ابزارهای صرف شده فکر کردم و فقری را که موجب استفاده از سنگ آتشرنه به جای فولاد شده مجسم نمودم، حالم منقلب شد.

از آن پس به امر صنعتی شدن ارادت پیدا کردم. اما دو تراکتور مدرن هم در این ده وجود داشت که بدون شك از مزرعه يك مالك بزرگ غنیمت گرفته شده بود.

یکی دوبار گردشی به طرف صحن دیوار کشیده کلیسای کوچکی که در دو کیلومتری ده قرار داشت، کردم. کشته‌های جبهه معمولاً به سیه‌تامو برده می‌شدند. اینجا مال مرده‌های ده بود. این با گورستان انگلیسی فرق عجیبی داشت: در اینجا به مردگان توجهی نمی‌شد. روی همه چیز را بته و علف بلند پوشانده، هر طرف استخوان آدم افتاده بود. تعجب‌آور بود که تقریباً هیچ نوشته مذهبی روی سنگهای قبر دیده نمی‌شد، با اینکه همه مربوط به پیش از انقلاب بود. فکر می‌کنم فقط یکبار «دعا کن به روان فلانی» را، که روی گور کاتولیکها مرسوم است، دیده باشم. اغلب نوشته‌ها حسابی دنیوی بود، با اشعار بامزه‌ئی درباره پاکدامنی مرحوم، از هر چهار یا پنج قبر شاید یکی صلیب کوچکی داشت یا نقشی از تکریمی رو به آسمان، که بعد چابک خدانشناسی با دیلمچه آنرا پرانده بود.

متوجه شدم که ساکنین این منطقه واقعاً احساسات مذهبی ندارند - منظورم نوع متعصبانه آنست. جالب توجه است که در تمام مدت اقامتم در اسپانیا هیچگاه کسی را در حال رسم صلیب ندیدم، با وجود اینکه قاعدتاً چنین عملی، با انقلاب یا بی‌انقلاب، از روی عادت انجام می‌شود. مسلماً کلیسا به اسپانیا باز خواهد آمد - به نقل ضرب‌المثل: شب و عیسویان همیشه برمی‌گردند، لیکن تردیدی نیست که با شروع انقلاب درهم شکست و در مقیاسی به‌انهدام گرائید که تحت همین شرایط حتی در مورد کلیسای محترز انگلستان نیز قابل تصور می‌بود. کلیسا در نظر انسانهای اسپانیائی، به‌رحال در کاتالونیا و آراگون، خیلی ساده حقه بود. اعتقادات مسیحی احتمالاً تا حدودی توسط آنارشیسم رانده شد، که نفوذش بسیار وسیع است و بی‌شك مایه‌ئی مذهبی دارد.

روزی که از بیمارستان مرخص شدم خط ما تا موضعی پیش کشیده شد که در حقیقت لازم بود، تقریباً هزار متر جلوتر، نزدیک رودخانه کوچکی که حدوداً با فاصله دویست متر از مقابل خطوط فاشیستها جریان داشت. این عملیات می‌بایست چند ماه زودتر اجرا می‌شد. تازه حالاً انجام شد، زیرا آنارشیستها به جاده سمت «خاکا» حمله کردند. حالا که ما در این سمت پیشروی کردیم، فاشیستها مجبور شدند برای مقابله با ما چند گروه منشعب کنند.

شصت یا هفتاد ساعت نخواهیدیم و خاطره من در ابهام، یا بهتر بگویم، در يك ردیف تصویر سرگردان است: پاس‌گوش در منطقه بی‌طرف، صدمتر جلوی «کازافرانچسکا»، مستحکم خانه‌ئی روستائی که تکه‌ئی از جبهه فاشیستها بود؛ هفت ساعت تمام دراز شده در باتلاقی وحشتناک، در آبی به‌تعفن گندآب که بدن در آن فرو و فروتر می‌رفت؛ بوی جگن، سرمای فلج‌کننده، ستاره‌های بی‌حرکت در آسمانی سیاه، قور قور دورگه وزغها. با اینکه آوریل بود، سردترین شبی را گذرانیدیم که در اسپانیا بیاد دارم. چند صد متر پشت سرمان گروههای مسئول ساختمان مجدانه در کار بودند، ولی در جلو سکوت کامل حاکم بود، باستثنای کر وزغها. در تمام شب فقط يك بار صدای آشنائی را شنیدم که به‌هنگام کوبیدن بیل بر روی کیسه شن بلند می‌شود. چیز غریبی‌ست که چطور اسپانیائیها می‌توانند به موقعش کار سازمانی بی‌نظیری پیاده کنند. همه برنامه پیش‌کشی عالی طرح‌ریزی شده بود. در هفت ساعت ششصد نفر هزار و دویست متر سنگر و حصار در صدوپنجاه تا سیصد متری خط فاشیستها ساختند. همه چیز چنان آهسته انجام شد که فاشیستها هیچ‌نشنیدند، و در تمام شب تنها يك نفر تلفات داشتیم. روز بعد طبعاً بیشتر شد. برای هر نفر وظیفه معینی در نظر گرفته شده بود، حتی برای آشپزها که وقتی کارمان تمام شد سر رسیدند و شرابی عرق‌آلوده با سطل آوردند.

سپس سحر آمد و فاشیستها ناگاه دریافتند که اینجایم. بلوک چارگوش و سفید «کازافرانچسکا» مثل برجی بالای سرمان ایستاده می‌نمود، با آنکه دویست متر دورتر بود. به‌نظر می‌رسید مسلسل‌هایی که در پنجره‌های فوقانی آن پشت کیسه‌های شن محفوظ بودند، مستقیماً سنگر ما را نشان می‌دادند. ما ایستادیم و بادهان باز نگاه کردیم و متعجب بودیم که چرا فاشیستها ما را نمی‌بینند. بعد باران خشمگین گلوله آمد و همه خود را روی زانو انداختیم و هر يك از افراد دیوانه‌وار شروع به‌کندن نمود تا سنگرها را عمیقتر کرده و چال‌های باریک را به‌جدار داخلی آن متصل کند. بازوی من هنوز باندپیچی بود و به‌این دلیل نمی‌توانستم حفاری کنم. این بود که بیشتر اوقات روز را به‌خواندن يك داستان پلیسی گذراندم - عنوانش این بود: نزول خوار گم شده. از داستان چیزی یادم نیست، اما کاملاً بخاطر دارم که وقتی نشسته بودم و کتاب می‌خواندم، چه احساسی داشتم: گل مرطوب زمین سنگر گروهی در زیرم؛ جمع و جور کردن مداوم پاهایم برای عبور آنها که در سنگر می‌دویدند، و تق تق گلوله‌ها